

با حکم تو گاه کار سازی ز میان که گنبد پست کوته آن به که رحم سرخورد را دانشده تویی بهر چه است و آنچه از عدست نام آید چون حکم تو گردد آشکارا هر روزه که در پیش من است در تربیت تو یافت ایام کردی بازل تمام کاری شرکت نبرد بکاک رهی چیز تو که نهد بحسب امید قتل همه را کلبه بر تو گر لطف کنی و در گنجی قهر	منت و عقل حیل بازی برکناره ات که بود راه اقرار کنم عجز خود را سازنده تویی بهر چه است از حکمت تست مانده چنانچه کس را بجز او چون چه یارا از صحن تو دوری آفتاب پیرایه صبح و زبور شام کز هیچ کس نبودیاری خاصه که بکاک چو توشاهی در ویره مفلسان جاوید پنهان همه را پدید بر تو در هر دو بود رحمت بهر	زین عقل ترا شناخت توان پس در ره تو بهر تیر بهوشی با تونه سخن رفیع سازیم از بودنی آنچه بود دارد بود نه گشت از تو موجود باریکی حکمت چه داند از امر تو شد کفایت اندر از صحن تو گشت گوهرین چه عاجز نه از اساس هر ساز قادر تویی آن در چه باشد کار که خرد صلاح آن است لطفت توانیست ستندان ای خاک بران سرگزینا	زین پیش جنبه تاخت آن بیهوده بود سخن فروشی تا دانی خود شفیع سازیم از تو قسم وجود دارد حکم تو روان بهر دو نابود کز کن کن تو گنبد راند نشور شب و جبریده روز یا قدرت و مهر و زبرد مهر تا یار طلب کنی و انباز نسیم تویی آن در که باشد موقوف بکار سازی هست تو تو بکاک زورندان بر خاک عبادت نشد خاص توفیق تو رهنمای من باد
در مناجات پاری لقمان			
همواره در تو جای من باد ای عذر پذیر عذر خواهان آنرا که تو افکنی بهر زیست دستی که نتواند نفس در آ هر چند تن گناه پرورد نزدیک خود ده آنچنان جایم میان کز اوج خلاص گنجی که تو کرده نثارش	عفو تو شفیع پر گنا مان برداشتش بیاز نویست در طرح سیل بی سرو پا در حضرت قرب نیست خور کز خود ابد الابد شوم دور دیوم به فروشتگی شردن ص هم خود بگویم کجا در شش	خسرو که کمینه بنده هست هم رحمت تو بود که بیوست بردار ز خاک ره که پستم با این همه گرد پیری این خاک از یاد خود کم کن آنچنان در گشتن قدس کن بنام در دار چه درین خزانم نیست	در هر چه گفت فکند نه هست انگنده خوشین ادهد از دست را بکن که ستم نقصان چه رسد بعالم پاک کز هستی خود نیاید یاد باز از بهر گشتن و با لم چون بر تو خون قست غم نیست

این داد و نگاهدار بمان	تا داده شاکر کن بمان	آن بخش که از تو امده یاد	وان ده که بر او تو توان داد
گر تر کنی از منی دبانم	بکشای بشکر آن زبانم	شکر تو که بهر کام سوخت	مفتاح خرنمای سوخت
تا جان بودم امید دارم	کز شکر تو دل تنی ندارم	خواهم لب تائیش تو بودن	من خود چه تو منت ستون
هم تو دل پاک ده زبان هم	در رحمت خویش بکای جان هم	تا گویند ذکر تو بر تمیز	تنهانه زبان که جای تنیز
بگر نهی هیچ سامم	آن جان که خویش ندهم	بجانیم ده از خرنمای پیش	کم زنده کند بتونه از خویش
آن چشم دهم که پیش بیند	عفو تو و جرم خویش بیند	آن پرده کشاکش بار بایم	در پرده صلاح کار بایم
توفیق دهم و بیکاری	کز فضل تو باشد هم شماری	دل شاد کن از امید خود شدم	نوسید برون مران تشبیه
پیدا هست که نیست از همه دست	آفتابیم بجز امید در دست	افلاس بین و از سر خود	بکشای خرنمای مقصود
گیرم که نیم بلطف و خور	آخر نه که بنده ام برین دور	گر رحمت تست بزرگوار است	رحمت کن بندگان کسیت
چون زان تو نیم پاک ناپاک	هم تو بگویم مگر درین خاک	آخر نه کلام سرشته تست	نیک بد من نوشته تست
چون من رقم از قوی پذیرم	گر نامه سیه بود گیرم	جرم منگر که چاره ساز	طاعت مطالب که بی نیاز
گر خون تو رحمت نه ریزد	از طاعت چون منی خیزد	از رحمت خویش کن دم باز	بی آنکه ز کرده پرسم باز
فردا که ز بنده راز پری	نا کرده و کرده باز پری	چون میدانی بکار شستم	شر منده کن که باز شتم
در صدر نفیم ده شستم	منشور شجاعت ده بستم	عفو تو که مشعلیت پر نور	از ظلمت راه من کن دور
روشن کن از ان خط هم را	کاری بسحر شب انگهم را	خاک تن من درین شب راج	از رحمت خود زیان بجراج
تا گویند خویش ده پناهم	کز گنج تو خواهم آنچه خواهم	ز نسیان که امید دارم از تو	خوایش بجز این ندارم از تو
کاندکم که دم ز تن بر آید	بانا تو جان من بر آید	و حجاب قدس بخش بایم	تا با تو بجانب تو آیم
آن راه نامن نهانی	کاندر تو رسم مگر تو دانی	در زلفت حضرت مقدس	ببینم یکایک بر سرم بس
شاه رسل و شفیع مرسل	در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم		خورشید شین و نور لول
هم خورده چراغ بنیش	هم چشم و چراغ آفرینش	شاه نشسته تخت آسمانی	خواننده تخت نهانی
سلطان محاکات سالت	عفو ای محیفه محاکات	محبوبه کشای پرده غیب	گنج خزانهای لاریب

کرب مخالفان آبستر	تن پوش برنگینان محشر	تجیه یکسای عالم	پیش از مه پیشوای عالم
و رکت کاف نوب شب و روز	زود جاسل دورنی آسوا	یا سحرین ز دانش نشاند	تا پاش و ان یکا خوانده
نون و آفتابش برقی لئالی	چستر ز برستون دلا	بریم شود پیرخ زونیم	یعنی که ز بحر حسن اوم
کلک از منقش بان بریم	ز بحر کلک و یکمیده	تا مش بریر بادشاهی	توقع سپیدی و سیاهی
جارتوب بان بارگاهش	از پیر فرشته رفته تراش	ششیر سیاستش سر انداز	شمشیر ز بانش گوهر انداز
شرعش به و کون بار خور	بر و بد و تیغ قیسط کرده	شکار کش آسمان نمایش	تغویه کلاه کرده نمایش
خیر شید بنیگاون عماری	در بان درش به پروه دار	ذیل کفش ز فتنه دار	خاک قدش به بدیه بانور
بسته کر آسمان بکارش	انجم همه چاودشان بارش	برنگار که کشید فتراک	کاخجا نرسد گفته اوراک
فرخنده شبنی که آن جهانگیر	در نظیر ان شیر مرغ قاف	قرآن سوسه	از طبع زمین شد آسمان گیر
بر خاست ز خوابگاه این	سیوا و مار ز غ باطالوس	سدره بنفشه باو علیا	در مرقد جریخ شد سبک سیر
از سدره رسید مرغ والا	خواندش بنوید حق تعالی	آورده جنبیت فلک گام	فردوس نورد و فردا شام
داد از منط جنبه داری	شده را جنبیه شهنواری	آن شاه سوار آسمان گرد	آهنگ بگشت آسمان گرد
اول ز برای امهاسنه	شد محرم بگشت آریاسنه	بس در او ز ابر و منوس	محراب بقبه مقدس
در قبه شده بقعه شست	تحریک بقعه سماست	برداشت ازین خرابیل	در منزل ماه کرده منزل
ز انجا بطریق تاجداری	بنشست بدوین سمار	ز انجا بر بلند ی بخت	شد تخت نشین سوسخت
ز انجا که رسید بر چهارم	شد خواجه آن جنبه طارم	ز انجا چون بر کشیده رامت	شد والی پنجمین ولایت
ز انجا چون بلند بار گشت	شمار ششم نمک گشت	ز انجا چون نمود همیشه جسد	شد مهدی خاتم نبین
ز انجا چون شد آن طرف روان	شد خازن ششمین خزان	ز انجا برید بر نسیم بام	و ازاد شد از شکیخ ندام
باز از جهت گذشت بر جا	بنهاد بر منط بی جهت پاک	سردان کائنات بر کرد	ملک انزل و ابد نظر کرد
بست از دود و ال نهیلین	شد بند غرض بقای سنین	دید آنچه عبادتش نسجد	در حوضه خسر و نگنجد
دید از خدای دیدی عرب	گفتار خد شنید بی رب	زان گفت شنید یکم و گاه	بهم گفتن و هم شنیدن است

کرد از کت غیب شهر چو توش	کرستی خورشیدش فرا توش	از دوش کمال مهر با سنی	دانش کمال هر چه دشت
بنوخت بوزت سکش	بسرور و بعیت کدش	مقصود و کون پیش رفت	کنج دو جهان پیش رفت
با بخشش پاک بند پاک	آه سوینده خانه خاک	آورد و حضرت خداوند	مشور سخبات خاصه چند
پس دلو بهر خجسته یاری	ز آورد و خویش یار گاری	یاران که ستود و جمال بوز	نعمت هم از آن نوال بودند
بودند بند ز سینه پر	جوسه هم از آن محبت پرور	بو بگره غار هم قدم بود	فاروق بعدل محترم بود
وان حزن کش جویه پزان	با خاندان غم بود همراز	هر چاره چو پشت باغ بودند	پروانه یک چرخ بودند
زین چارستون فرخ آرام	چون دین مرماندند نام	امید که این خجسته نیاد	تا روز ابد بسازند آباد
جانم که چنین حصار دارد	بیگانه در و چه کار دارد	یارب که سرش آسمان باد	وز رخشه دیو در امان باد
خسرو چنین اساس محکم	چون تنگنان کعبه بی غم	چون گوهر مرغ خوابه شوم	از غیبت شنیدم آنچه گفتی
اکنون قدر در معانی	فی ملاح شیخ الاسلام نظام الدین محمد	دریم بسیر جنبید نمانی	یعنی که نظام دین محمد
قطب زمین و شاه ایمان	سر حلقه جماله اکر یان	در شرح نظام دین احمد	سلطان ماکات لایت
در حجره نقیبه یاد ای	در عالم جان جهان چندی	بر سر ز کلمه پرده رایت	بر چرخ نود دولت آسانی
شاهنشاهی سرور بی تاج	شاهنشاهی سجا کپای محتاج	بر خاک در رحمت آسانی	بر هر دو جهان قدم نهاد
در پرده غیب محرم راز	وزرا ز سپهر کعبه پر راز	در عالم وحدت استیاده	بیدار ترین خست نشان
از خواجگی آستین کشیده	در بایه بندگی رسیده	ببینان تر جمله پاک بینان	مکونید بعشکه علی اساق
هر شب که رود برین کهن نام	بر فرق فرشتگان نه گام	در پیش در جبهه شتاق	خسرو چو پیاده یارش باد
سند ز سپهر ترش باد	در ملاح سلطان علاء الدین محمد شاه	چو پیاده یارش باد	کافه همه جا چنین سرز
ای بخت زیش پرده دراز	ماران خویش در نظر دار	چو پیاده یارش باد	پیش تو گینه پیشکارت
نه مردم و نه فرشته نامی	دیو تو فرشته مرا گرامی	دولت که چنین بزرگوار	کین مرتبه در ایزد پاک
هر مایه که جهان توانست	موقوف کار ساز نیست	بین تاج توینده در خاک	مقصودش از برای این
تا آنکه ز جیب سگی زبانه	بود از تو صلاح خان نماند	لکادن تو نیز نه ماند	

تا بنده بود بجهت تسلیم	در خدمت شاه بهفت قلیم	شاهی که به قدرت خدای	ختم است بر جهان کشائی
سلطان جهان ملک دنیا	سر پای و دسر اس دنیا	چون سدا ملک عاوت اند	یعنی که محمد راجع بود
ختم انجمن اورین کمال	ز آدم شده فی زان عباس	سینه صدف در آینه	سنگش محک عیار شاهی
لکاش که بچار شد آباد	پاسج سدا لب به بنیاد	دولت جبری ز دستش	گردون مفتی ز تاش
ریش بسیر سر فرازی	قادر کشی از بون نوازی	فرانش نامه راز بون گیر	سهمش بدل بون کشان
خلفه بجا ترش زن مرد	از ظل خدای سایه پرورد	برتر جبهت جهان مقامش	وز جد بهمت گذشتش
مصلح کواکب اختر او	معراج ستاره بر در او	شیران سپاه بدرگاهش	بر بام فلک کشادش
اندیشه کم اندرون صدرش	ز اندیشه برون قیاس قدرش	در دشتن جهان همه گاه	بازوش دراز و دست کوتا
ز انکه که فکند نفع شاهان	بنشسته بجز داد و خواهان	گر روی ترش کند بهندی	و ندان فلک فتد ز کنای
هر پنج عدد که هست در هر	بر کند همه بصیر صر قهر	ناصر صرا و خسل ز زمین	هر فکند که بود در جانش
آهوی زانش به لطم	پیشانی شیر خاد و از سم	پیلان شش به پیش بینی	رفته ره مورچه بر سینه
میزان عطا گرفته و نیک	ز داده و بچاک چرخ سنگ	بذش که درون جان نگیخ	در حوصله گمان نگیخ
زان لطف که دست مایه	بر خلق ز دست سایه	دستش همه بود غربت با شرق	دانش همه لطف پای تافز
آفاق بخواجه جلالتش	مهمان و طیفه زنواش	پایان و دست پر ز در کرد	پایان خصم نرسد پر کرد
باو دست خنیتش روانه	گر دی بود ابلق زمانه	چون کو کبه سپهر آراست	نگیر زنده تار و نخواست
چترش سلب سایه بر دوش	ز دهفت خلیفه جامی پوش	شمارگون علمش چو لیلان	از چتر سپیده یافته بدر
که کوست بر آسمان چشم دار	در دخل دوش علم دار	کوشش زده بانگ شریا	لزان شده آسمان چرخا
دین را علمش عاری خوب	محرابی او بنای محراب	آزاد که کشد بر تیغ خوسنه	رحمت کندش که ز بون
خصم از هر در خور و نیم	شمشیر سیاحتش نیم	از تیغ پو آب قطره پاک	بنشاند غبار عالم خاک
تینش چو زمین ز خون دیدم	بس جان که بهشت او خیر	در یانگی از کف چو نیش	دو رخ شری ز تار نیش
رویت حسان بون	حرفش رقمی ز سوره فتح	آرسته مهند نه سرش	نون نطقش بیدار نیش

باد و باد نشاه جوادانه

ای روی تو آفتاب یابود

بازدی تو تخت جگر گرفته

عبدت بدل بزرگ حالان

رفت تو چهل نقد مستی

دستت بگردم خوان روز

برتری ز تو شد به شمشیر گنج

من حجت تو که پیش خاتم

پیدا است که قیمت معانی

این زر که بنظم زبیر است

مزدش چون چین بایند باد

این گنج چهار گنج دیگر

تا بگو که مرادش ازاد

ایزد بدل تو جواد و جواد

از نام تو او خسته ز باد

چون من بد و نادمین تو شکر

فی این رقم خیال کردی

آن کو به نرسد طلب کار

آن خواهد که کمالیت خویش

تا چه کسسته سکه و درهم

بکشای بقیه بغیر تا و آن

حکایت زمین بوس حضرت علی

وی رای تو شب پرخ خورشید

لکاب عرب و نجسم گرفته

چون عید بلخ خرد سالان

احسنت ز بهی فراخ دستی

عالم تو میدان روبر

تضعیف محاسبات طریح

کی قیمت بیت خویش غم

دست نه نشد ز کار دانی

احسان تو مزد زگر است

بنگر که بهاش چند باشد

کار بسته شد ز پنج دیگر

که که بشعیر شده دهد یاد

مقبولی خود عطا داناوش

بر فرق تو چتر باد شاهی

خاک در تو بر و شنائی

نام تو کلمه تشنگی حال

ابری که چنان فراخ دست

هر تعبسیه تو در زمانه

نزد خرو نهایت اندیش

آن مادره کش بهان باشد

لیک از کرم تو گنج دیدن

سوق صنعت سهل کار شدیم

چون من سخن برنج بردن

سخنم ز درون حکمت آگاه

اسمیه که این متاع خلاص

باوش بقبایم ارجمیدی

در سبب نظم این کتاب

را ندیم قلمی ز کلمه خویش

بل جادوی حلالی کردی

چون بیهوشم آن بود قفا

کامل ترا ز دست آرزوش

یاده نروند کی شود کم

نقد اندک و جاشی فراوان

از روح قدس شنیدم آواز

آن به که کنون درین تفکر

ایسی که بخانه خانه گردد

جان کن که غرق بچنگ یاب

لیکن کن آن تفکر خام

بتوان خمی از شراب خورن

در سایه تیغ او زمانه

همایه سایه است

معرفت بشغل قویایی

مدح تو فسون خنده مال

با کرم تو نیک است

منصوره کشای جوادانه

زان بهشتیری که گوشتش

قیمت کنش روان باشد

مزدیت ببری رخ دیدن

شده قوده زرد ماه بلندم

بد خوشده ام ز گنج بردن

از بحر خزینه خانه شاه

گرد قبول بندگی غما

از سکه نام تو بلند می

دین بند خجسته نام ازاد

کی کرده لب تو گوش من باز

کامل نشوی به سخن دور

سستو حجت زبانه گردد

کان کن که گهر سنگ یاب

کز نامه بد بوی کونام

نشان دو ورقه آب خوردن

خواهی که به است کشاید پالایش قند تیسیر پیش هر که غلم شدی بجاری یک دانه ناز پخته در کام یک مایل خوشه دای لکش دقتر چه کنی چون نظم تر نیست نی چون جیشی که از تبااهی یک ریزد دفتر منقش آنکس یک سیاه بایه آنکس که رقاق میده یاف چون گفت لطیف در غرزه بوقی ز بس آنکه ساز گیرد هر کلک تھی که در حریت لفظی که نه در هنر بلندست در تو هوس گزاف دار گر با نگام او چو گزنی پای در یا چو بکوزه گم کند کس گویند دو دیو با سلیمان	فرستد بشوهر چه زاید خساریات راضا پیش در غایت آن که بخش بار خا بهر تر ز هزار آب خام بهر تر زد و صد کاغذ ناخوش در صد منت تو یک گهر نیست نوری نه و عالمی سپاسی چون خنده زنگی ست ناخوش در سنگ سیاه چه پست ساید از بهر هوس کی شتابد گویند که هر چه کم بود به وانگاه نواد از گیرد مزمز مغنیان پیرست بگذارد از رخ که رشخندست می لاف که جای لان دار کز خور دو گریز از جای در کوزه کنش بس کند بس	زانند شید دقیقه لغز خیزد کون کن که گرفت تیشه در سنگ از اندک خوب شوفسانه یک شاخ که سیوه دهد تر یک صفحه پیر از خلاصه شوق چون مردم دیده چشم بدور آن به که چون کشته سگای چون صیغ نخست بغیر و خ تا شربت صاف در قح است بد گو که فراخ گوی باشد ناخوش خنخی که بشی گوید بی نکته قلم زدن پیایی پیر مغر بود خدنگ دلخواه بی مایه تجارت این چه بیار بی بهره که کار کردش دوست سنجیدن سیاه در ترانو آن دیو بود که چار ناچار	وز خجین آرد مستر خیزد خشنود چگونگی کرد از سنگ نی از شوات سبک راته بهر تر ز هزار باغ بی بر بهر تر زد و صد کتاب بی نوا یک خال سیه نمای پر نور شرقی نبود ز نکته خال آن خنده که نمیزند دروغ در سر که چو از نده کسی دست ز نوامه سیاه روی باشد مزدانچه و همیشه بیش جوید بر گردن باد باشد از پی ماشوره بود همه تھی گاه بی رشته تنیدن این چه کار بیکار ترین مردمان او بیکار تر از دست و بازو کاری طلبید ز بهر کار بستند ز بهر کار پیمان
--	---	--	--

حکایت

روزنی کردند کار ماهی بر مردم و دیو کار مران بود پویند سبک بدشت و دیر	چون در عمل گرفتند دست چون دید که دیو بنید از ار این رنگی برون آب یزد	کردند همه کشیده راپت از بیکاری چو مردم از کار اونانره در سراب ریزد
--	--	--

چند آنکه ز صد سیر گزند و دو تا بود حیات بی نشو و نما مقصود ازین حکایت کوته سخن ستوده حیات ز کفش زینت عورت پیش خوبی سبب قبول عام زینسان که تراخن بلند در گوش من از سپهر غلی بان ای شونده و خبر دار نقشی که بنامه نخست تا سر خوش بام اوین یارب چه تمام گرد دین ماه زان گونه کنش بینهان امید که گاه و نا امید ای چارده باده زر گانه کنون که نذر ای از خورس از چارده بگذر در جلاست در چپ زدن خورشوی را خواهی که دلت بتابد از نور خضر زنی آن نهاد نام دانه است بر اوج آسمان	دایم شود آب آید دایم در آخر بمان فشار مردند کاذبه لب غرض زیات بسیار بخنوری ملائمت هر چند که پیش غرضش بیرایه نام هنر غامض خاموشی تو نه دل پسند آید چو نماسه جبریل کردم خبرت بیا و بزار هر چند که یکایک در دست گرد و بشرباب دوینست در روی ندیدی خسوف را کش در دل جان نهند را بخنشی سیر مرا سپید	دیوان بچنان دراز کاری بی هیچ تن عقوبت انج ناگفته به آنچه کس ننجد لیک از سختی ست روح پرور آن تنه که غرضش نخست کاذبه که بود سپید چون گل کالا ز خسته نیه بر بازار خوش خوش تو گل خلد و نه آن موی خرم کنون کار دار من نیز چنانا خوانم خیر چون ساتی پیش منار بار بیز چو دقیقه راه هر سیر و آنچه از زخم گنا دین چون فیت دل این امید دار	مانده دراز روز گاری بخند و شود چنانک از هیچ ناگفته به آنچه کس ننجد لیک از سختی ست روح پرور بیشی و کمی در دو چوبست بهر تر رسو ادب تامل در پای گوشتا دم از بند گرد و به در این جهان پر ایجا به که در خوا همش مرق عینم کند کس بهین در از چاشنی خوش نمک در کز روی قسم سایه پیش ای فامه بسیار نام دار هم خضر و هم آب زند گانه خالی نمکی درون ازین بند از گنج هنر گرد کشا نه بر سه صحیفه معانی وز به هنر ان عثمان بگردان بیا سر کنی ماه و خورشید گو بر تن خوش تن نه در
در مصیحت خمر زند گوید			
می پروردت زمانه در زمانه گرد و مبر چارده جمالت دلی چپ خود ز جانب راست اند زمر امکن ز دل دور کت همراه بود سمر انجام کز جبر غلام یافت	امید که چون شوی خرمند بزکته عقل دست سالی دسته شوی بکار دانی بیوند بهر طلب چو مردان لیکن نبود حیات جاوید آن خواهر بر و کلید ازین گنج	امید که چون شوی خرمند بزکته عقل دست سالی دسته شوی بکار دانی بیوند بهر طلب چو مردان لیکن نبود حیات جاوید آن خواهر بر و کلید ازین گنج	امید که چون شوی خرمند بزکته عقل دست سالی دسته شوی بکار دانی بیوند بهر طلب چو مردان لیکن نبود حیات جاوید آن خواهر بر و کلید ازین گنج

خوابی قلمت بحرف سایه	بی دود چراغ راست نایه	گردن کشتی سپهر خسرو	آفتدی به از ان کشفایه ازین
تاک ازین غور و مید پهل	شمار از پی سبزه مید چگل	کافی کرکته ز جبهه گویهر	سنگ دهل اول آنگهی زر
چون بار کشتی ز زین کمر بند	خس در دهن آید آنگهی قند	آن نیست نشان علم والا	کز خلق بر سه سجده کالا
علم آن باشد که رو کشتی پاک	فی زرق مروان جالاک	آن تخته درست کن تبارار	کا که شوی از نهایت کار
چون تن نشوی کم هر زمانی	سازم بدو غداستانی	آن به که بجهد کم پیچ	زین نامه هیچ نامه پیچ
من کین رقم از هنر گرفت	زین کشته مار چه برگرفته	تا تو چه کنی مسی ز راندود	زان قلب فی چه باشد سید
در دل کندت هنر فزائی	پیشه نکنی شمارا	کز خج چو در طبع کشد پای	در صفت سران نباشد جانی
چون زین فن بپوشی گینا	میگوی سخن و لیک زیبا	از کار که حریر زین لاف	خس پاره مکن چو بریا پات
حرفی که از دوسه کشاید	از سر قلم برون نیاید	زیبا نه به زبان توان گفت	یا قوت بخار چون توان گفت
در بر دشت درخت قدرت	رواوزه چو من شود بلندت	زان میوه که اندت بدامان	تمنا خوری چو نامت امان
چون آند هر گیسو گرفت	بدی ندی نخواهد رفت	باری کم از ان که از تو چندی	آسوده شود نیاز مند
چون مرد بگرد مردی گرد	فی همچو نجیب نایب	سر مایه مردی مکن گم	کز مردی ست نور مرد
گر چه زرت از عدد بود پیش	در دیش نواز باش در دیش	صد سر برد آسمان بشمشیر	سما یک شکم از لاف کند سیر
موران که بریر پا دارند	یک جو بهز ارجان ستانند	آفتدی که تنش بدین گزند	بی پنج دهی نگار که چندست
خواهی که بهتری زنی جنگ	در ویزه کمتر ان مکن تنگ	سجده دهد چو ابر باران	رنجیده شوند دانه خواران
آنگس که دهد قراضه میرنج	بهر تر محاسب درم سنج	مستی چو کرم کند جالست	در باد نهک فی حلالست
گر بتوزند فقیر جانبار	در پیش خود از دم پیر ساز	کانز که بکینه نیست چیر	خود را کشد از پی پیشیر
در سجده مرد خنجر آشام	از پهلوی خوش میخورد شام	نادانش که نیست با خود خوش	باز دزدی شکم کند ریش
ان کزین خود جدا کند پوت	او با دگری کجا شود دوست	نما پخته بد ستیاری	از دوست مخواره دوستدار
بیداری پاسبان بهیزد	گنجینه برداشد کت دزد	یاری که بجان نیاز مانع	در کار خود شاد بدوستان
صد یار بود بان کی نیست	چون کار بجان سید کی نیست	کین برکت بکمان دم نیر	بر درکت کو دکان نوخیز

کاموخته شد چو خرد پاکیم	کالای بزرگ را بودیم	کودک ز دردم شود گرد گیر	پیر از قسم سیاه تر میر
در خود بخله نمود با شمر	دیرمت سیاق افتد او	یا آنکه شوی وزیر کشور	وزیر باشی کلاه بر
دانی ز قسم هنر چه چوئی	از آب سید سفید رونی	سایر شغل و کام باشی	میکوش که نیکنام باشی
در هر چه ترا شمار باشد	آن کن که صلاح کار باشد	یکلی کن و گر بی سگال	از حسن نیت سبب نال
گر زبانی درخته از خار	آن خار نشان که گل بهار	نشتر که زخم خون نشان	از بهر صلاح ناتوان ست
از آرمه چو سینه سوزی	کار زده شو تو نیز روش	ناخن که سر خراش دارد	بر زده سرش چو سر بر آرد
آتش که بجام گشت خویش	سیری بنور هیچ روشنیش	شمشیر که کار اوست آزار	باشد به نیام زان نگار
از آزار که طلب همیشه	کار زدن خلق کرد همیشه	ناکس که خردش چو خندان	با او آن کن که با کسان
اگر دست رسد به نفعی	رحمت کنی به هیچ حالی	زندگی که خورد و بار زوشت	در حال بشت باید گشت
بر خور نشین آنکه او بخت بود	بخشودن او خرد و نفع بود	تا داشت که تن بزرگندیش	و آنکه پیش تا بر پیش
ستی که ز بهر جد بازی	آن به که رسن بدو نیازی	کوری که رود گشت گذار	مان تا گشتی گشت غایب
آز که برای تیغ باشد	رحمت کنیش دروغ باشد	تا آنکه بود جهان پراز دو	همین نشین که جمع در پو
در جنبش فتنه جا نگه دار	بر خار چه جرم پا نگه دار	گر بنواری بسرفرازی	بایود و کباب خرد بازی
بازی چو کلنگ دار بر جا	پاس سرخوشین بیک پا	شد چهره چو دشمن شمشیر	از روی زهری مگر بهنجار
با خیمه در آن بچاره نیند	از شیر بیای پس گزیند	مرغیکه طلب بخلقه دوم	اند ز خنده جان به سر انجام
افتاد چو کار با گرگانان	با صفر زیند کار داناان	مردم چو دینان بزرگ	از باد بگرد آسپاسنگ
بنیائی عقل مشین میدار	بنیاشو و پاس خوشین میدار	شک کور بود عین چو کور	از درد خورد و طبایخ بر کور
سنگ ز جهان فریب ناک	کانه بر بس آن بود بلاکی	چون خنده کند پیر در برق	شمشیر زنده ز شعله بر فرق
همین منشین به عالم خس	کز بهر زریستی بی پاس	گنجی که ز کام آسیا جست	هم و یکد جور شد جست
معزور مشو بکامی	کمان نیت مگر کین ستای	مال از یک شاد کار داشت	تقویشین دل او پاک داشت
آن به که بجز کشتابی	کز تنگ طمع خلاص نیابی	تا دل تنگ بوزند بسوی	راحت نبود هیچ مدلی

چون قافله در گریز باشد	خواشش همه خیر خیر باشد	خواهی که نگردی آرزو مند	میباش هر چه هست و نیست
پریان حریف روغند	خربندی دل صلیح سر د	مردم جو زر عثمان تباد	مبت شرف کمال یاب
این سنگ گلی که خون نشاست	خوشین خون سرکش است	ایمن بود از شکنجه درویش	زر هر چه که بیشتر بگوش
گشتی چو لب روی کله در	شور ساخته خدنگ خونخوار	در زیر شوسه و زیر مقبل	از نامه زمان میباش غافل
تاو کن فی وزره کشائے	ترکانه زموگره کشائے	مردانه که کار مرد در زد	آن به که ز بیم جان بلزد
گیرم زعدو عنان تباد	از مرگ کجا خلاص یابد	از پیش بلاست گرم خیزد	مردن بقفاست چون گریز
کار لفظت پیش دیدن	متوان بقفای خویش دیدن	بیرون ز اجل نیست کاری	تا نیست اجل بکوش باری
چون از درگی کسی کند خوار	گوازم خون خویش بر خوار	مردانه که جان خود سپارد	بر جان کسان جوهرت آرد
تادل بقرار خویش باشد	شمشیر بکار خویش باشد	دل را چو شود خزینة تاراج	دشمن بسلح نیست محتاج
لی دشت اگر بزم رانی	هم باز همی و هم رمانی	و باز دل بیا شدت	هم سرفدا کنی و هم خست
آتش ند و ضمیر باشد	پایش نظر حقیر باشد	یا آنکه دلش پراس پید است	شیر خدش چو شیر بیشه است
لیکن سبکی مکن چنان هم	کت دل برود ز دست و جان	در حمله بشو میا ز رخام	هنجار بر بین و پیش گام
پائی که کند فراخ گام	از پاچه ریزدش سلامی	در تو بغز اشوی آرنهنگ	بامهل قصومتان کمر خنک
شکر نه همه دلیر باشد	دروشت شغال شیر باشد	گر خر بوحل فسر و نماند	قادر تگ تو سنان کردار
گر شب نبود سیاه و دیو خور	در خانه چراغ کے دهد نور	و با تو عدد و زبان کند تیز	چون مایه کار هست مگر تیز
بر پر پنهانست جود و میداد	کس را نبود ز بی بهر یاد	چون خست کلال خاک باشد	از نقب زنش چه باک باشد
گردیده طاهر ت بود باز	در غیب کسان نظر نینداز	در یابی بپیشش نشسته	آن به که شوی غذای مینه
پسند بهر چه رایت آسود	آن کن که بود غذای خوشنود	دور از مطلب جو کند ز	کاش بود اول و آخر انگشت
بفرز چراغ پارسائے	کورت سری بردش نای	خواهی که سری بچرخ گردان	گمذار عنان نیک مردان
باد و لثیان نشین که خار	در صحبت گل شود بهار	گر چه ندهند کندة خود	یوئی رسد ت زیاری دود
عطار اگر چه تنه خویشیت	شکاش به بیم تانه رویت	با هر که نه دولتی است نشین	کز سر گذشت کام شیرین

شیمی که بود ز روشنی زور
مردانه جهان چو درینیری
در دین سیتی زنی دست
و میطلبی از آنچه دور
گر داعیه رسد آگهی
با این همه هم چو بسپاری
کان تن که بهیتی سرشته
گویند که در غرب جوان
بخشش چو باوج سهری داد
زان شیرینی کشت باخوش
اوست بر اسید کرده بکار
تا یافت از آن سهری
نوشد چو شکوفه جوانی
گفت که چو در نیست کاری
گیرم که در بندت آنچه دل خواست
آور دجوان دست اندیش
آن کین و دهنر بر دست دارد
گر بازو هم چوین است
دوست چو بر در خانه سایه
ای آنکه ز من بیادگاری
زنده اند کشتی قفل این راز

نه چو بچرخ دیگران نور
مردار کشی بود نه میرست
تا دست نشوی بهایم
هم فقر بود ولی ضرور
تو خود بجز اگر نخواهی
کابل نشوی هیچ روستی
مردم نگری ولی فرشته

دولت نه همان بود که گنجد
دولت بود آنکه دل فروزی
گر فقر باخت یار یابی
دانی که بخاطر پوسناک
در غیب درمی درگشاید
خواهی شرف نبرگ واری
مناسک دیش سیر فراز است

حکایت شبان

زان پیشه که مسلک بودش
رفتی پدرش بچو شندان
چون حرف قلم دست کرد
روزی پدرش سر کرده گفت
گر فرمائی ز بهسری چند
گفتش پدای سلیم بود
نقد سری و سواریت کو
گفت از سببی گر نذارم
انگند و چه بهت بلندم
گویند بهت آن جوانمرد
فی الجمله هر چه دست ساخت
جان چو رارسی بجائی

هست افلاک برابری داشت
آوده نشد بچو به پیش
در درس ادب شدی تکرار
در هر دو خبر تمام دستی
از جفت گزینیت دانی
جفت از نسب خانیه باری
بنحو بسته کا چون شود آ
شمشیر و قلم نهاد در پیش
شک نیست که به پیش دارد
هر چه آن علیم در دستین
شد محشم لبند مایه
این بنده ز من بیاداری

فلسی دوسه راشوی خداوند
وز ترک عمل کلاه دور
در حجاب قدس باز یابی
هر کس سد بایم پاک
اندر زینت چه رده نماید
میگوش بهمتی که داری
سلطان شدنش کینه باز
بوده است زینت جوان

اقبال رتی درگرموش
دنبال چیرانی گوسپندان
داسن بسلاح چست کرد
کای جان تو گشته باخرد
جویم سیتی سزای پیوند
زاندا ز خود مردن سینه پاک
و اسباب و سن داریت کو
این هر دونه بس کلید کام
بر کنگر و منب کیندم
شده بر آزان که آرزو کرد
همت چو قوی بود بر دانه
بر جان پر کشتی و عالی
زنگنه در سخن کت باز

آغاز داستان لیلی و مجنون

کاتر و زک زار د قیس فرخ	خشنده شد آن قیل و رخ	زان نور خجسته شب نروند	بر هام بران خجسته شب نروند
نبشت پدشادانی	کبتشاد در سیمیهانی	بیکانه و خوشی را صلوات داد	هم نزل نشانده و هم عشا داد
وند نیس برده کوشش نیز	آر است از وصفه تا بد نیز	میر خجست بنجوب شر شاری	اندازه هر سیکه شر شاری
جستند حکیم طالع اندیش	کا که کند از حکایت پیش	دانا بشمار زرقش کرد	گفت آنچه سر از شمار بر کرد
کین شغل مبارک اختر خوب	یوسف صفتی بود چو یعقوب	با اینکه ز گردش زان	دخترش مهر شود یگان
لیکن فتنه اش که جوانی	در سر سویی چنانکه دانی	از عشق تپی نترند کرد	دیوانه دستمند کرد
اندیشه چنان کند زارش	کز دست رود عنان کارش	ما دیدد از چنین شماری	مانند دمه بخار خاری
لیکن ز نشاط روی فرزند	گشتند هر چه است خرسند	آن نکته بسهل برگرفتند	و آیین طرب ز سر گرفتند
یکچند چو در چرخ در گشت	آن گبین تر شگفته گشت	ساش بشمار خجسته افتاد	ز نور ز بخرخ و انجم افتاد
شد تازه چو نیم رسته سرو	بابال میده نو تدر و	نزد همه شد بهوشمت	چون مردم دیده زار چمند
زیرک دلش چو باز خواند	در پیش محلمش نشاند	دانای قسم ز بهر سیم	کردش بکنار تخمه تسلیم
همدانش چنانکه دانست	سیکد چنانکه میتوانست	آرسته مکتبی چو باغ	هر لاله درو چو شجر آغ
زین سوی نشسته کوهی	آزاده دزیرک و خرمند	ز انسوی ز دختران چو	مکتب شده چو بشت پر نور
هر لاله رخی چو دسته گل	بر گل زده حلقهای سنبل	از مقنعه دام ماه کرده	دلها ز نخی بچاه کرده
بود از صف آن تبار چو	ماهی که ز در آفتاب راه	لیلی ناس که مده غلامش	خاش نعلی ز نقش مامش
مشعل کش آفتاب آغ	دیوانه کن پری و مردم	تاراج گشت عجانها	بنیاد شکاف چنان ماندا
سلطان شکر لبان آفاق	شکر شکن شکیب عشاق	گردن زن عافیت فروشان	مشتولش ده صلاح کوشان
سزاقده مش کر شر و ناز	هم سرکش حسن و هم سر لاذ	نازی و مهر ار فتنه در دهر	چشمی و مهر ار فتنه در دهر
چشمش کرشمه مست و هم	آهو بر و نجواب خرگوش	خندان چو من تبار زو	شیرین چو شکر تبار گوی
از سوسنه چشم دیو بسته	تسبیح و شنگان گسته	فی بت کجوان بیتستان	علاوس بشت و یک بیتان
فرمود کلامه اسوار	داده فرزه را سلاح دار	از گنده بدوش زلف چون	ادبی خبر و نظار گئی مست

فرزند عسکر ز رانمانی	نشانده ز راه مسرانی	گفت ای دل دیدم ز تو	از روی تو باد چشمم بدر
دانی که جهان در لب بیاک	آسودگی غم و پاک است	هر کاسه که خون دهر دارد	پنهان بنوازد هر دهر دارد
هر شوخ گلی که در بهار است	در دامن او نهفته خار است	هر زلفه که بوی خوش برشته است	پنهان بگازد بر لبه نوشت است
زین پرده که در هوا کشیده	نفس پرده که در هوا دریده است	خام است اسید نیک ایان	از عالم خامه آشفته نایان
توساوه مزاجی و تنگ دل	وز نیک و بد زمانه غافل	چون اهل زمانه را وفا نیست	و ایشان طلب ناز و است
هان تا کنی عثمان دلست	کافقاده غلامی که توانست	القصه شنیده ام که جانی	داری نظری بهر غشائی
تیرسم که چو گرد و این خبر فاش	بد نام شوی میان او باش	ما خانه نکرده بر زمین میل	انپاشته به در چرخ میل
آتش که شاخ از دهن افتد	زود از ناخشی بخرمن افتد	کم خور غم بیش گر توانی	الانغم عشق و ناتوانی
کمین هر دو بالا چو میل گیری	دیوانه شوی و یا بسیری	با این تن پاک کو هر پاک	آوده چرا شوی بهر خاک
جانی منشین که چون همی پاک	تعمت زده غمیزی از چنان پاک	معدنی که رود بحجاب است	وقتی بچکیده پیاله هر دو
چون شهر شود و مردش بم	پاک و پلیدی پیش چه معلوم	آهنگس که گیس کاسه راند	تا خوردن شور و نوش گذار
عشق را چه بود بصدف و پاک	خالی نبود ز شرمناک	آوازه چو گشت در جهان عام	صرف نمکند کس بهر شام
گردم زنند کار دانات	چون باز دهمی زب گمانان	نیک از دل نیک از داور	به راز گمان که باز دارد
مادر بجدیش نیک خواهی	یسی به پاک و سینه کاهی	بر زانو در دست تهاوه	لبسته به خون دل کشاده
زان غم که در دهن لغزش میدهد	از دادن پند بیش میدهد	باسوختگان حدیث پیریز	روغن بود اندر آتش تیز
بیمار ز سر چه داریش باز	لب را بهمان خوش کند باز	مادر چو شناخت که است	وان کن نقشش جای گیر
تن رو بنیستی که سیگفت	گفت آن خبر نهفته جانت	بشنید چه جو حال فرزند	گم شد ز خیالت و سر انگشت
فرمود که سر و نو بهار است	در پرده چو گل شود حصار	از پرده درون سخن نراند	خواند پس برده بهر نغمه خوان
صدای برای سینه کردند	دیوار سراسر بلند کردند	او مانده بکنج حیره و تنگ	میداد گر به خاک رانگ
هزار که عاشقانه میزد	آتش ز لبش زبانه میزد	شد خانه ز آتش آلود	چون تربت بجرمان باز زد
بمخور در آه خود بدل غار	میز و نفس لبینه شمار	گر خاک بخ جو سایه میر	گاه بی غم دل بهر سیگفت

سبزه ای که دل برادر دارد	داندیشه بدل بنگاه دارد	ای زنی که سینه را بکاو دارد	خونابه دل برون تراورد
باز پستی چنانکه دانه	می بود بزرگ و زندگانه	چون دیو رسید و حال می ز	وز مردی خیال می زیسته
هر چند که مادر از سینه	می بود نیز او شب روز	زیر شمشیر چون خورشید می کرد	غم را بدو نیم بخش می کرد
لیک آنکه در اهرای یکت	بامادر و با پدر چه کار است	نی خوش ز در دست باشد افزون	کین جان عزیز باشد افزون
<p>خراب شدن مجنون در عشق لیلی فدا پید</p>			
چون ناله پری خوش حصار	می کرد مهر و عشق تکرار	بی صدف نمی فتافت چون کمر	بی رشته می تنید چون کمر
قیس هوس جمال لوبند	میداشت بیکه نوشتن را	آهی بگر فسد و می خورد	والا سر بسینه خرد می کرد
در گوشه صحن و کنج دیوار	هر دم ناله اش در جگر بود	وز دیدد شک و دید و میر	وز دیدد در سینه میر خیزد
بست بنامش دهن را	خازن نکسی جز گشتن	زین گونه بچار که دست	می کرد شک و تا توانست
زان ناله غم که بی سپرد	از پرده بیرون افتاد چون قیر	بیرون شد کرد و بیرون پیا	و انگشت تبارک از زمین خا
بر حلقه لعل آتشینش	بر خاک مرا اند کرد چون آب	بر درشت ز خانه راه صحرا	چون غم نمود میل خضرا
چون سبیل غمش رسید فرقا	خلقی ز لبش روان با بود	هر کس از لطافت جویش	می خورد قسوس ز نه بگوش
گریان زین فدا و تیاب	دانش بخاک گزند میداد	خفاکان بنهاره سنگا دور	ایش ز دهان شکست وان
سیرت چو باد کوه بر کوه	دیوانه ز خویش جنبید	میر اند ز آب دیده رود	می گفت چو سیلان مهر و د
ایش از درونه پند میداد	زان باد چو ریگ قوس می کرد	چون گشت یقین که مرد دل	دارد سفری دران دور پیش
با این شبی که در گذر بود	گریان بقیله باز گشتند	رازش بزبان عام کردند	مجنون ز دانش نام کردند
میز درون جان دم	سوی پدر و پیر و گوارش	گفتند ز راه سوگواری	کای پیر فطیعت در چاه
زین غم همه در گذر گشتند	ز اسب زانده لطمه خورد	ز صحت ز ولایت پیر برد	عشقش بولایت اگر برد
بروند خبر ز روز کارش	بشن ز دوزخ و طویل	زان بند که در گاه ننگش	مجنون کن قفس گشت بندش
کان رو که تو می نشاندیش	باشد که هنوز با پیش باز	پیر از خبر خیال جگر دوز	ز دانه از درون جگر دوز

خون از بگری ز دیده و نگرش	فانی بگری ز دیده و نگرش	آن دم همه خون بگری کرد	فانی بگری بگری کرد
اشک بگری ز خاک نم داشت	گفت بگری ز خاک دم داشت	ران باور و بند پرورش	کمان قند نشین گشت پرورش
خاشاک بگری ز خاک تیر و سوزان	دان کم شده ز خاک تیران	روی ز دل ناپس می کند	سحر ز سر سپید می کند
بچاره پدر ز دیده و نگرش	همراه سرکش گشت پیش خون	ی رفت بسوز دل شتابان	فریاد گمان بهر سیاهان
چون گشت بسی پشت و کمر	از کوه ششید ناله زار	اند سپاه آن ترانه زرد کام	افکند ز اشک باد و بر کام
در یافت ازین راه چوستان	باز نرنگه هزار دستان	سیا گشت در آن فراق نوزد	با خود غم ز جراحت آگین
در کرد و سر بسا نثار	در دامن کوه پیش نثار	دل را بستیز و سنگ میاد	رخ راز نثار چرخ زنگ میاد
چون چشم به قفا و بر سر	شد مست ز ستمی غمش	چون سوختگان در پیش	نیشست بگری پیش روش
و پیش چو چراغ مردوبی نور	دور از من تو ز خوشتر نور	چون روی پر بدید فرزند	نخنی دل پاره یافت پوند
خج کروتق ستم رسیده	مالیده بپای سپید دیده	بیز از دیگر گریاب گشته	رخ شست بخون آگشته
آبریس نثار ز غم به سجده	بوسید پیش به مهر باسده	می سوخت بزاری از گزند	سیدار سوز سینه بندش
کای شد دل چرخ دیده	و بی سیه و جان باغ دیده	آن فردی که دشت رات	چون در محل افتاد پایت
بر روی که زار بر تو این بار	سودای که کرد با تو این کار	باری که رسید در چرخ	آهی که لبینه کرد و دخت
بیر از سرم گزاشته چرخ	بر بیری من بنام دشت	بودم گمان که گاه بیری	مونس شویم بپستگیری
چون زان این تن سفاکین	نخوتار تو به شیم ببالین	خود گشت درین حال پرورد	پیش از تن من سفاک تو فرد
رود که کنم که درین سوز	روزی شب بدم اندین روز	آریاب که عمر بر سر آمد	خوفان اجل بسر آمد
زویل طبیبانچه بگرل جام	هم حردن ز آب گشت جام	جنبید درای کار و انجم	هوج طالبید ساربانم
آگست بی از گمان ختم	وز زلزله گشت شد ختم	بیری هوس جوانم برد	مرگ آمد وزندگانم مرد
اگر چو خاندان شودی جاکسون	باشه غلت از برای این بند	چندین زبست تلخه دهر	دیگر چکنی تو عیش من تهر
چون کار جهانست غم فروغ	تو نیز سو جهان چو کوشی	شیری که خراش چیه شتر	تو دشنه چیه بی پیش
آتش که بشند زخوی زار و	روغن زدنش چه در زار و	کریک سله زمانه تار و	مکسل تو باختیار بار و

من خود زمانه ناتوانم	تو دشمنه چه میری بجایم	نگاه است دلم سپیدی چنین	دلشکی من مجوی چندین
ای جان پر بختانه بازای	دی مرغ باشیاده بازای	بشتاب که تا درین غم آباد	پیش از اجل رمسی بفریاد
زین بسکه چستنه شتابی	جویم بسے ولی نیایی	وان مادر تو که در قنات	او هم ز غمت چو من خراب
زان پیش که دیده را کند ز	مخروم در کش از رخ خویش	زان پس چون که کم نشیند	چند آنکه نامیشش نبیند
تشنه جو برگ می اند پی	شرست چه دروغ داری از تو	مستی که شش خواب گردد	پرده دوسه تا خراب گردد
ما نیم دو تیره روزی کس	یک دیده چه چشم ما توئی بر	پسند که از جمال تو دور	بی دیده بشویم بلکه بی نور
دانی که بنای خاک سست	پایانه حیات نادرست	زین زرد که در هوا است	بنیاد بسی خزینه کد است
تا کیسه تو نکرد ده خال	شور بسره نقد خویش حال	نقد تو همان بود که خندان	ببینی بحال رحمت ران
از وقت غمیز خویش گشت	یاران غمیز را کنی خوش	چون گیسایت فلک ز خوش	تو خود چه کنی گناره زیشان
هر یک نفسی که میرود تیر	یک نیست سوا جل سبک تیر	آنرا که چنین شتاب خوانند	چون ز آمدنش بخواب نهند
زمینان نفسی که جل مشمر	عمرت زیاده سهل مشمر	آن تنه که قیامت است جانش	فلک چه کنی برای گانش
آخر پدر تو ام نه اختیار	بریکانه مشو چنین بیکبار	بیمار اگر چه دردناک است	بیمار پرست در پاک است
ز آنجا که یک نیست خون و پند	مرگ پدرت پنج فرزند	ز آن روزی که دست و پا توان ز	ز آن روزی که کجا توان ز
چون تیشه کند بجای تینک	رخبیده تر از گهر و سنگ	ز آنست شتر ز بار نالان	کان بار شتر کت پرالان
آن غم که تو هستی از نشان	نه بر تو که بر من است بارش	این جان به جای است بر شیر	وین کار نه کار است بگریز
گیرم که غم زبون توان بود	بی خانه و جا چون توان بود	گر زان منی از آن من باش	در نه بمراد خویشتن باش
هر چند که عشق حجاب در دست	نیر و شکن صلاح مرده	لیکن شو آنچنان بون نیز	کاش چو درونانی بر دین
مردار چه بسوزدش بهر تن	دوی نه بد برون ز روزن	سستی است بهر لبه گشتن	فرجام نخست است گشتن
گرد آفته چیز سینه سوز	مردی ز پی که ام روزه	مسیار بدست دیوتن را	کردار عشان خویشتن را
صبر از پی روز در دور است	در نه همه وقت خود صبر است	سر مایه یافت مهل حیرت	رایافته در جهان عزیزت
زین غم همه گمرازی است	غم هیچ مخور که در کنار است	گر بر به آسمان نمی شوی	گو شوم که سلامت در آن شوی

آن که دولت از در حرابت	ایلی است نه آفرین است	نفسیتم تا بسجاده و راست	باد و تشنه است بکوی است
لیکن کنی چو دیورایت	دیوانه شد سزای پیوند	این دیو ولی را کن از نوحا	مردم شود دراد مردمی جو
تا بگو که ز عود بخت پر نور	تا بخواه شود فرشته با جور	مجنون چو نویسد که رشت بود	نبت است زعفران امانی بود
با سپهر شمع گشت گریان	کای ز آتش من دل تو بریان	از من بین آنچه یک گزند	دانم که بتو هزار خست
لیکن چه کنم که نفس خود کام	از خیال و دم نمی شود رام	بر دل که زانکی گشت	از نیش موی عنایت
گو شوم که بجهاد گاه و بیگاه	در خرد و نیم خیال را راد	باز آنگذ آسمان نیلی	در چشم این غم بسیار
خو گیز که از بلا گریزم	از بند قضا گریزم	بچاره و جود است تیر	مرغیت بر بیان آید
تا مرده ز رشته جفتان	دین بسته ز خود گشت آفران	آن روز که بودم از غم آزاد	پس بود بر آ خود درم شاد
و اکنون که برقرار خوشیم	این هم نه با اختیار خوشیم	که با برادر نه نیست	مردم بهوس بچه نیست
رستی گل اگر ز خنده خوش	چندان اگر گریستی بر آتش	آنکست سیاه را چه چاره	از سوختن هست از بار
چون عقد شدادیت شکل	هم بر غم خویش نه دل	در یاد تهنه تلک تاب	از دیدن خوشی خود آید
اشتر که ز جوتی شادیش گار	خورده ز گاموی خود خود با	گیرم به نفاق خست آفتاب	مجبور بود به برون رنج
پر دانه شمع را که فمود	که از تن خود بر آید و دود	چون کسی از بر روی گریست	ز ناله برون دگر شاد
آن گفت آسمان نداند	دانه چو دران شاخه باند	توسن که ز در زار روشن	هم رام شود زان رخسار
گر کار بهت خویش بود	کار همه خلق پیش بود	چون نیست ز مردم آنچه زان	نشدیم ز هم هیچ آید
تا باری جان بشاکیم	جان به هم و یار نه هم آرد	یا همسر او شوم چو آنست	یا در سه کار او شوم
بان ای به من بر من	من گوهر تو تو افسر من	ز تو گو که به من در سپه	از زده شدی رنج در سپه
غبار گویم گماند از دست	در تو نخوری غم دگر گیت	زین غم چو مرا قدر ترست	غم زان نیست با رست
پایه گشت بر آتش	بر آتش است ز باد آتش	در دل خسته را در آکن	آن و عده که کرد و بکن
باز رفت بهر گه گشت خوش	کالا خرو و درم فرو شد	بویید بهر شب بخت	کز در دهنه در دهنان
آن چاره که که آید	بویان به گاه نور ساند	مجنون بختی چنان است	شده باید در دهنای او

بسم دوستم گمش زبانه	پار آوردن پادشاه مخنون را اینجا که خود تهنیت کردن	رفتند ز دشت سوی زنانه
گوینده حکایت اینسان	مادر دماغ خودش را پادشاه روی تلخ	کمان خسته چو باید بر روان
آید بسراغ خویش رنجور	نزدیک بزرگ دوازده دور	بکست زور و دینش را
بوسید چو مادران مشر را	تکرار گریه شکرش را	گاه از غره دخت چاک داشت
گر بایستی بر کشیدش	پس جامه پاره بر تنش	از شک گناه بارش
وانگاه تنش چو نقش جامه	آرست بر جسته و عامه	گریه سوختن خویش نهان
آورد ز راه مهر بانه	مادر بنیخته چنانکه دانسته	میداد ناله در دهانش
مجنون که در و نه پر زخم داشت	زاندیش که با غم شکم داشت	نه نغمه که شد بای آواز
چون خورده بقدر غیبت آن خورده	مادر سر سفره را بسم کرد	گفتا که بهشت هرگز ازین نیست
تا زاده شد از عدم وجودم	برنجی بجایان سیاه از موح	کز اندوه دهر بر گران داشت
آزادم دشت بخت فیروز	ز آسیب مانه تا با مروز	کافوری گشت زلف قیری
بالای چو تیر شکر کمانم	وامده به تزلزل استخوانم	سوز و بخت گسته جانی
باریکه گوی بزم آن بابر	خودگوی که چون بر میبار	افزون نکستند جز آسنگ
گاویکه مستد بزدلارام	گو ساله خسرو در بر بام	بر من ستمی بدین گران
زین واقعه داری تهنیت	تا مادر و اراد پدر نشین	بیرون نخی ز عافیت پاک
مردانه قدم بر آری از گل	بنده بخدای خویش تن دل	از کام رو ابر آوری کام
کاشنجا که بود شکست گینها	صبرست کلید بستگیها	در درج صبورش توان فیت
کاریکه بصیر بر کشاند	بار دیگرش گرد ندادند	جهدی بکنشیم تا توانیم
مجنون ز در و نه پر آذر	بگریست بدر پیش مادر	پرورده مرا چو جان بهینه
ای کرده بلند بستی من	پید از تو گشته هستی من	وز غم همه عمر در اوان پیش
پند تو که عافیت پند	چون دار و تلخ سودمند	دیوانه به پندگی شد گوش

یا نشسته مرا بنده من آرید
نخورده او شد از مردود
پس گفت بیرون از در
پیر از دل در دهن بر خاست
از اهل قبیلہ متری چند
آمد پیشش بر مردی پیش
خوانی بکشید مستران
با یکدیگر از شبی کاری
در مبلوہ آن عروس نوخیز
نین روید را بنزد گانه
تا سفته دری که در غریبه است
قیس خبری که در زمان
این قصه چو کرد میزبان گو
گفتا چه کنم که می دانست
گفتن که نه آن زود باشد
شخصیکه نقش نام بر نیام
از بی شکی قناده رنگ
از نیل و حریف ناخر تر
خود گیر که با بدست پیشی
بردی که گفتیش نمیست
باش چو زنی شون خانه

دوست زو انهم با دید
میوخت بدو غم نمی خور
رفتن چو در محزون چو استکاری
لایس و نو مسی در باز گشتن
گشتند بجز خوشی و چون
زاندا از نو مردی پیش
پر نعمت و نزل بیکران
سیرت سخن زهر شکاری
میگرد عبارتے شکر ریز
از جفت گریز نیست دانه
با در دو شا در آب گینه است
هست از بگی هنر گانه
از بس خلی با نذا موش
ورنه کنم آن منز که ندان
پیوون باد با د باشد
مارا بقبیلہ کرد ج نام
وز بی سنگی شورون سنگ
در غور که با بود به پیوند
جستیم رفتی تو بخوشی
نیز رفتی همه کسی نیست
باشت به اندرون خانه

در چو شناخت سر کاشش
روزی دوسر بگ کار چو
رفتند زهر خواستکاری
از را و کم برسم تا نیست
چون سفره ز پیشش بر گشت
بر جبهه چو تیر خود بر داشت
کایزد چو بنای دهر بر داشت
چون هست چنین میگویم
گوئی زبان خود کبکی گفت
گر سینه مبر او کنی گرم
بر خود دهد ز ناچار چو پدید
هنر کایه کزان کس بر خند
تیرت که نه بریدت گراید
دیوانه دست دلا آ بانی
خدی از خبرش بگوید دور
حوری بسید و او توان
اشفت که حال خود ندان
در دیو دان توان باشد
آن نو کشت دکانش آکا

ز دست شریک شکارش
و اسبابش و س یک یک است
پیرانه روز بهر شتر شود
اشتر بلبلید و مل آراست
در شاد است حساری
نشت بیوان نواز
عیشی بشاد و در گشتند
جو پای سخن غرض در انداخت
بر طاقه جفت جفت در است
کامید خود از دست بر آید
با گوهر پاک را شود جفت
دانا دی او بیار دست مر
وانکه بچوب در سچید
رخبید و شود یک یک بخت
آن یکه ز جبهه بر نیاید
وز مردی ز دانه خاسه
انگشت بگوش دست بهر
لو بوصل نهاد و توان
تیمار غر و س که تواند
در دیو چه استخوان باشد
دیو ک زندیش بروی دیوان

مرغی که شتر شدت پیش	تا راست چون نام تو پیش	مردانه توانش نام کردن	کو بار کس کشت بگردن
بگر خنجر برده روست	کش غم تو غم می و او بود شو	و نگه بخدا سنے خداوند	از صفت عتیده غور گشت
کین از شوکت او تاد	کار از زبان کشت بشمشیر	جوینده محبت چو خورشید	شد باز بسوی خانه نوسید
آهسته بگوش پیران گشت	کین سوخته طاق مانداز	کم خازن آن خزینه بیم	از آهین تیر سست کند بیم
گر گرفته بزور بازو	زین سوی سبک بود رازو	این چاره که بی بازو است	از اقبال قوی تری بود رازو
نستوان شد از پنجه درخت	الاکه بزور خنجر سخت	آن دهنه که گر از نو کند شو	کی گنجی در دمان خرگوش
بدید که سپرد باشد راناج	شاهین کشت از نقش دران	گنجی که گرفت شعله در خاک	سالارستان دشمنه سرنگ
خوانده حرف آشنای	جنگ کردن نوبل با قبیلہ		ز نیکو نه کند سخن سرائی
کان پیر جاگر کباب گشت	بیلی از براسه مجنون		وزیاده غم غراب گشت
چون شد ز در و دروس نمید	شد ساختن گزند جاوید	شد در پی آنکه تاج سازد	کان عاشق خسته رانوارد
کرد آنچه ز چاره کردنی بود	نمایه بکشتن کلیه مقنود	چون از طرفی نیافت یاری	بر سر قبیله شد بزاری
نوفل ملکه بد آد می خوس	آزاده و مهربان و دلجو	از کشمش دل ستمگار	در ساله است گرفتار
هم ز حمت عاشقی کشیده	هم شربت عاشقان چشیده	افسانه قیس کاش افروخت	هر لحظه می شنید و میخست
چون حالت پیر دید جالی	کرد از بد و نیک خانه خالی	بنواخت از لطف و راز بر سر	وان قصه که داشت باز بر سر
پیر از جاگر شکایت اندود	دم برزد و کرد خانه پرودود	چون کار فتادگان بزاری	جست از پی آن سیده یاری
او خود غم از پیش نیست	و آن مصلحت آن خوش نیست	قاصد طلبید و او پیغام	سوی پادشاهت گل اندام
کانه نشسته آن کند کبی گفت	دیوانه باه نوشود جفت	و گفت و کرد و درین دیر	گویم سخن از زبان شمشیر
شد بیک پیام پرورد حال	نماند شونده برادر حال	بکشت از زبان چو آتش تیز	پس گفت جواب آتش انگیز
کانه از ره بود درین راز	کز پنده ما بر آرد آواز	ز سر به سلام کس نیاید	نه نیند برام کس نیاید
باید چو عطار دے که جاوید	پروانه شود بشمع خورشید	دیون که بود ز حاضران دور	کس جنت کند فرشته جاوید
کار کیز ز بختش جدایی	کو شیدن آن زینک را	کر یا پیش از چهره دل پذیرست	پیوند حسد بر باحریرست

مینا که بساک در کوی است	از بهر علاج چشم پرست	کره تر است نوافل گردد	مهر نکند بستیز باخود
زنگینه زبون نیمه نیشتر	کار زوگل با بزم کشنیز	چند آن غمهای تن توان کرد	کز پرده سخن برون توان کرد
افتد چو درون پرده کار	جان کیت درین میان باقی	فرمان ده اگر بدین بهانه	دار به بدی کف نشاند
مانیز کوشش صدو لبش	معدو نیم در جوا لبش	سیک آمد و باز داد باخ	نوفل و غنیمت آتشین رخ
شکر فلیس و بارگی خواست	بیرون ز قبلیه شد صفت آرا	خویشان صنفه چو آن شنیدند	شان نیز مکین برون و نیدند
گشت از دور حرف رود شیر	و آوخت بجای شیر با شیر	هر تیغ زنی به چرخ و شفت	سر به همه پدید ریو سیکشت
سکیز بهمان چشمه بار یک	عاجوسی سینهای تاریک	دان تیر که خون خیال میکرد	نی را بجگر نسال میکرد
ابروی کمان کشیده انگیز	ماو ک کشش چو غمز و تیز	پیکان جگر شکافت هر کرد	سید و زبان دل نمی کرد
مرگ آمد و جان ز سینه میزد	بر غنچه تیز با س میگرفت	بر رسم عرب بجهت نادر	سکیز دستیز و مرد با مرد
شمشیر کشیده هر دلیر	نوفل بهمان چو نند شیر	هر سو که گفتی بخ بود	کرد از سر مرد گردان آزاد
زان کینه که پدید رخ میرفت	یک بهشته دور ویت و تیر	خاق از بی نصبت حصار	خنگ آمد از آن ستیزه کار
گفتند با اتفاق پیران	در سوخته که خانه ویران	چون فتنه باوردی داین تا	آن به که کنیم فتنه و خواب
خیزیم و بکشتن خون سیاه	بر خاک روان کنیم سیاه	آفت ز جهان گوشت گمان	خو غانده و سوسوی گیر دارم
هم رخت فتنه لب تیر کرد	هم دل ز گزند رسته کرد	هم سکه قیس اندران راز	به سوخته در و نه پر و راز
آمد سو آن ستم رسیده	بالیده ز جان غم رسیده	رمز کیه شنیده بود و نه	بگرایست نخست آگاهی گفت
بنحون چو زان خبر شد آگاه	برز و ز درون دل سیکه آه	بر سر سپه دوید و جوشان	چون سلی که در سب خردشان
گرفت عثمان کبش نخست	می سوخت ز فاسکای نخست	گفت ای همه هم تو آزار	باز از دل از ستیزه باز آزار
کوان دوست که بر اوست آزار	ماندست ازین شب بالان	گویند ز غنچه مهر انش	کاهسته کنیم بر کراش
یعنی چو وی از جهان رفتند	این شعله از میان برافتد	بان آتشوی کون کمان گیر	مادر ز سب بجان من تیر
تیر ز سب پرتی که بر من آید	بر جان ز در کجی تن آید	بر خشم کاش نه کینه جوی	تیر که بخون دست شوی
از تیر زان شهنان شیب	کز دلی و دوستان کنی شیب	چون جان به نخست من بکشد	از کوشش زان چو سب

ادبار فرو شده و بکارم نوفل چو شید گشت مجنون در گوشه غم نشست مالان آن کاویت راوی زیست	اقبال ترا چه رنج دارم گشت از دیده و ز کسبون از حالت قلیس و مالان دانه گزید آدمی چیت	روز بدین مرست زین پس لا بد بنیام کرد شمشیر از هر که حدیث او شنید حیوان در که سبب شمارند	نکروی از ان خویش پس در مشیت خویش رفت چون شیر آهی بدین بر کشید از دو کس خست بزدانه
دانه از این حکایت لغز کانر که نوفل سپهدار چون کوکب مصاف شاکست مانند بران با ظاورد	همان کردن مجنون راغان را در خانه چشم بر بست میان بعزم پیکار هر خسته که رسید بودی جیت مجنون و کی رفیق همدرد	چندان یزین فتاد مردم خلفی ز دو سوختی سته و ریش دیوانه که جاس دید خاله هم دشت گشته خواب گیت	از بوسه چنین بدن بزم کانه رسته گشته شد زین کم رفته بسوی خانه خویش بر جیت چو دیو لا باس
رخساره ز خون کشنگان چون مانند قتاده بزمین زاعی بسیر شست خونخوار چون کردگاه مرد همیار	تشته جگر و ز خون خود سیر در دیده وی کشید منتقار کان چشم زمره بنید آزار وان سوخته خاست آتش آلود	سرخان کنز اوج می پرید وان باز دران اسیر لب شاید بر سران خراب خونی چندان بنظاره کرد شام	گستاخ بسوی او دیدند میدید و نمی گریست چون آب تا و خروش از ان زبونی آز درون دوستان یار است
چون دید شبنمی لم خست امروز که اتفاق آن بود نی دید که آفتی ست در پرتو لی قصه من از رقیب جان	از دشمن خانه چون توان رست کان کین کین برون کشم زود وین دیدن من ز دیدن او میشد سرم چنین بلاست	ای دوست من کجا قتادی زین شرم که روی یار دیدت یار که ترا چه آرزو بود دیده چه بودی اگر نبودت	کماند غم کوشش فقام کین شمن غلام دادی دستم ز گزندش آرمیست کوشش زبان من بدین
گریست سیاهی در گون جان در سر این جریده کردم ای دشمن اگر گشتن کافا و جو فرق بر زمینم	کم زانکه گنم ز خانه بیرون سرور بر کار دیده کردم باتیغ بنجوم آرمیست رسوالی چشم خود ندانم	کود شمن دوست روی منگر چشم بکش اول از توانی زینسان بقتاب تلخ نم مخورد جگر چو شور بخت	چه دیده که کاش سر زود تا سر و همش و دیده بر سر گر سر بری آنکم تو دانستی مخورد جگر چو شور بخت

وان مرد سرده که بود پارس	حیران شده و درین کار	از آن شیوه که جان مجرب	اگر بیت گوی گوی خنجر
گفت ای گدازت بزمی پاک	از بهر تو صد هزار دل خاک	از تو ز حیات سیر گشتی	در کشتن خود و دیگر گشتی
آنرا که بود در وفا کس	چون بیند رخ آشنای	آن دیو بود نه آدینه زاد	که زانده دیگرست شود شاد
با آنکه ز دین رنج بودست	چشم او بچشم نمودی نمودست	گر دیده بسند چنان گشتی	معدور بوی ولی بیش
کما ز روز که بود و نشینی	رویش بکدام دید و بینی	مجنون چو شست نام دلدار	گشتش بهر جان خردار
از وجه برتر شد چوستان	ز درخز بر دران برستان	زان قصه بهر نو گنجست	می گفت وز دید و شکست
از گشت خردش چو خوش گشت	برداشت ز بخودی رود	از رفت چو باد بی سرمای	همه و شکفت مانا بر جای
آنها بسوختند آه نالان	زان مرغ پرند و دست نالان	گر بیان بهر از روی ویت	شد تا بهر سرای سیلی
لیلی که شنیدند ناله زار	بر کرد چو ماه مهر ز دیوار	گفتا که تو کیستی بدین روز	دین گریه چرا کنی بدین روز
زنجیده و منجم درینجا آن بس	دین کار نیست چو آن کند	تو ناله می آید خسته ما ایم	تن زن تو که دل شکسته ایم
آن یار غمخیز مهر پرورد	چون دید درویشانه درو	گفتا منم آشنای یارت	دارم خبری ز دوست یار
ای که شنیدند دوست را نام	غافلان بد آمد از سر بام	پرسید بعد نیاز پایش	پرسید بلبث جان غمخیز
گفت ای خست بدین گوی	از بهر آنکه راست گوی	کان گم شد و راه گمزدی	در محبت او چرا میدی
رو ز لاف آفتاب چو نیست	شبهاش بید و خواب چو نیست	دل را غم که می سپارد	رخ را بر رخ که می گذارد
پایش جیس از پیکر است	رویش ز رخسار بر چهر است	از پیشه بعیت و گناش	انسانه کیت بر زناش
رنج چو شوق برای آن یار	گر چه چو کینه برای آن کار	او یار نیست یار تو نیست	این کار نیست کار تو نیست
مرد گدازی ز سوزا گشت	از دیده در و زب گشت	گفتا که بزیر سیل اندوه	آن لاله خوش است بر سر ز
امروز بهر روزگاه زو فصل	شد و رفت گشتگان سیل	چون گشته و مرده بود و پیش	با گشته و مرده شد و پیش
چشمی که نواد از غمت و رخ	سپارد و غمت غمت ز رخ	این سوخته گریه اندی نمود	آن دوزیان چشم او بود
چون که دیدم و پس پریان	از درو چشم یار در گوش	خاکید بر دوش چون قوت	ناخن زرد و سوی دروی گشت
بس با کشتاد چشم را پشت	تا دید و برون کند ز گشت	چون دید و برون چنان را	خاکت ز رسید به چنان را

رو دست گرفته است پیش	رفتا در پای از تنش	گفت ای پری زخمه کار دست	تن زان گرفتار دست
یار یکد تو زو بدین نهال	دارد چون تو روشنای	اورا چو مردم ستا بدو	تو نیز مشهور و بدست دور
روز که رسد نوید دیدار	بادوست بودید چون چار	بمیداد دستار امانش	شرم هم از آن نوید پیش
وانگاه بدو دیده و غور گشته	و آنکس بدید و در پیوست	کمان گوهر پاک ناسگفته	وان دیده ز چشم زخم گشته
لیلی چه بدیشی که راز	آمد بر سر بخویشتن باز	جانش ز شکجه بدارست	شمعش ز خطایچه بدارست
از شادی سخن که بگفته	گرد سر آن فتن بیگشته	شمرده شد از حق و دانش	غلطید به عذر زیر دانش
رومی در میان نهادن مجنون و زخمش لیلی			
از سوزش بسی دعا کرد	اورنگ نشین به خزینه	از تو فلایان چو بی غرضان	نصی ز فراق بیت یخوآن
توقیع کش مهال این حرف	آمد قری به بند رستی	باز از وطن خرد برون جستی	ز خیر برید و رشته گبستی
کان سوخته خراب سینه	چون خضر بر و صفا خضر	فی دل خوشی فی خرد فراخ	دیوانه و دیو هر دو با هم
چون پیکش از نشان ستی	غم یافته مرگ راهبان	یاران تناسف از چنان کار	خویشان تجیر از چنان کار
میگشت بگرد و صحرا	دشمن بگما از پس و پیش	گویی که بجالگه رفت پیش	حالش بچپان بود پیش
به جرش زده تیر نشان	در پیش سگان چگونه باشد	بومی که بر روز جنبه از باغ	کمرغ شود ز سیاه باغ
در دشت بماند زار و در شیا	چون شمع بخویشتن گدا	دبر هر طرفی بدر دیوان	درمان غریب خوش جوان
رو به بگرتک نمونه باشد	بی گریه زار در جهان گیت	وان مادر خسته جگر سوز	شیرنگ شده ز بخت بدوز
مسکین پیش بچاره ساز	خون جگرش بلب ساید	خسته جگر و مژه جگر بار	وز بی جگری شده جگر غار
هر جا که نشست زار بگیت	از بی مکی همی جگر گاست	روزی ز زبان ست بازی	در گوش پدر رسید رازی
روز در پیش شب ساید	کانز همه شهر شد فاسانه	رانگونه شد بت نوافش در	کانل شده منفر گشته او پرا
در دیکه ز گوشه جگر خاست	من دخت خوش هم بصد	پیر از خبر چنان دل انگیز	پیر سوخته شد چو آتش تیز
کز مهر و وفای آن یگانه	چهره درم چسین شکسته	پیر آهن پاره پاره چون گل	خونابه چکان دیده چون گل

از وقت برادر دو گشته	پشتش برین کبود گشته	دل ز دور و سیل غم گشته	از آنک که ز بیکرین سخت
که چشم من چراغ دید و	تو از من خون زخود میزدی	دار و دل خسته در پیروز	در میان غم تو که بیند
دروغ نه گفت چرخ باشت	نه از پستینه داغ باشت	بسته بودم که روز پیراست	کرد تو در غم چه ستای گشته
از غم که گمان گنجینه اش	شعله خشک در بر شمشاد	تو دست گرفته زار و بخت	مسکین دل دوت شبیل
ز بیک گونه که ز تو در بار گیسو	در پوانه تو نیستی که گیسو	در یاب که غم نمک کرم	خود یک شاد آفتاب دم
از چشمی که بار کرم چست	در جبین من غمان گشت	انگار گل ترا خزان برد	از آن غم نفسی که کوشی
زنگ و نغمه بدید خود را	بگنار ز نام و نام و دورا	یاق که نیایدت در آغوش	آن که ز دل کنی ز آغوش
شامی که برش نه زود باشد	همین بود در پی خود باشد	میدارند چه زمره مایه	باری بودش فراغ سایه
تو شاخ رسیده گشتی و تر	نه سایه باد می و نه بر	کز جنت شدی علقه در	باش که بنودی این عیسر
چون عشق بر و دل گشت	مسدود شد تیر آفتابست	موفی که مهرت منسوب	از دل پس برادر دهن خوب
ز کاش چمن نیز زیار که	چون آتش که آب آسمان پاک	خود شید رخنی خدیجه باشت	پرورد و عیبت می شش
بر نیده و لیس که از گنبر	در شیشه گس نه بندون	زبان سیم و ناکه تو راست	چیزند ترا بجان گزینست
در دل چه جبهت تو جبهت	وز غم بر دس تو گون	برسد خبر تو که دور گیکاد	هم مستعدت و هم گون
اگر سر بر ندای بکنی راست	آن خواسته آن شمع حق	هم دار امید خاص یاب	جم جان پیر خفاص یاب
فرخنده زنی از فغان تیری	لی جان شد که ز نال میری	گفتیم تو غم نهانی	از مثنوی دیگر تو دانی
دیوانه که این حدیث شنید	دیوانگیش ز سر جنبید	بخوش که از دوزان بر سوز	کرد و بخت پاش انداز
ایکون چو فسون پیر جبهت	کرد از دم سخت دیوار	گویند که بوری آن خفا کار	بما در و با چه پر و فادار
در غمت هر دو کام ناکام	از خفت و فادارون نیر کام	در پای پیر رفت او فرزند	گفت ای تم تو مر از زبان
با بیک خرد و مرغان گشت	از رای تو روی چو آن گشت	گردل شد از گنج جاوید	برو بختیست آفرین خاک
سکین غم منی که داری	واجب کند حرام غماری	انست چو تو باشی آفری	من و دو دم بهر تیر غماری
از جبین نه پیر	بر آتش نال زود آساید	ز غمت ز فغان با در و دانی	سوی پیر و دس شان

بستدگر بست و جوی	کردن سپرده گفت و گوی	نوفل که بنام آن بخت	بیشتر که پارسای نفس
گشتند و دل سیدیه با هم	رفتند بسوی خانه خرم	برند ز لالت عمر و سست	نجدادی و مغربی و روستی
سنگ گون نور و منتر اثر	زیرا می نمودن زینب خانه	اسباب نشاط و مایه سو	شهر و لشکر و گلاب کافور
از گوهر و زر چنانکه شباید	وز عود و زعفران و انجیر بایه	نوفل که از آن خبر شد آگاه	شهر با همه نزل و پسر راه
آراست یاران نمک در آ	روزی در صبح بگریه مانی	اثرات تبلیه را طلب کرد	عالم ز نشاط و طرب کرد
داماد عزیز را درون خانه	در پیشگاه لبابا بنشاند	بنشست نفیقه علی و می	بنیاد کجای کرد محکم
هر خشمی و نامداره	میکرد بقدر خود شارب	چون نافه کشادگی و شام	مرحله و کسان بر آواز بام
در هر طرف از علاقه در	شد گردن و گوش آسمان	از روی عروس پرده برد	داماد و پسر و ده خاص و شد
در حجره لبستان آذر	بنشست و از گرمی زرد	آمد بنوای او خوش آهنگ	بر چرخ سیدیه ناله چنگ
شد جلوه نمایت محسار	چون گل ز نسیم نور بار	نازک بدنی چو در مکنون	مجنون کن صد هزار خندان
هر کس بپوش نگاه میکرد	مجنون می دید و آه میکرد	هر کس صفت جمال میگفت	مجنون سخن از خیال میگفت
هر کس که خرید میر خیت	مجنون از اول دیده خیت	هر کس طرب بکار خود بود	مجنون بهوای یار خود بود
هر کس شمع بسوز برداشت	مجنون همه سوز در جگر داشت	هر کس بطریق دوستدار	میخواند دعای ساز گاری
او قصه خاص خویش میخواند	و هنوز خاص خویش میخواند	میکرد بینه یاد و نخواه	می شست بگریه داناها
بیرون خوش ز در و در تنگ	تن حاضر دل هزار فرسنگ	چون طفل ترز ذوق بی بهر	بیرون تر و تازه و درون بر
میخواند و آن یکا که هر کس	او سوره نوح و تبت و کس	مطرب بطرب ترانه میزد	او ناله عاشقتانه میزد
از هم نفسی که دل نفور است	عفویت نماید از چه حور است	بوزینه که ساز گار جان	بر مده پر خوری زیادت
سیراب که شترش چشانی	زهرش بود آب زندگانی	مفسد که گشت خوشتر چش	خاکش گل انگبین است
چون جلوه آن عروس چون	در پرده مهر گشت مستور	بر رنگر نشان بر شش	ناچا بطرب سر آشش
در پرده عصمتش نشانند	صد هدیه بدش نشانند	چون شد که آن که خرم شد	همخواه بشوند و شوشار
سر در پی آنکه کی شود حقیقت	دیوانه ز راه نور آشفت	از تحت شش سبک فروید	مندر و زمین چو خاک نشست

از بس که گریست سینه پرتاب نی از به شب غمخوار سوز از بی نیت سحر می جست بزمی گهی که بود بارش سوزان غزل که یاد کنش مادر که شیند نقشه دوش بچاره پدر ز یاد افتاد آسیب مانده چون در آید دوران بالا چو در تنگ	شد نقش لبها خسته زان نی ابعث نورخت بر روز نشان مرغ زبیده دامنست در من گرفت مسیح فاش میخواند چو حالت خویش سوی پدرش و دید پیش همیشه گشت و موز افاد از شاخ سمن خشک بر آید و یوانه بگوید کان زنه سنگ	دیوانه برود خود گرفتار شکیر که ابر نو بهار بر نفس ف و درید با بر بخشد و طواف میکارد در پیش خیال ناله میکارد ناخن زده چهره غرق خون گشتند موافقان خویشان از هر ستمی که در شست اندیشه که که کند پیوست	حیران شده مادر و فرزند بکارت چو خاشاک بر هم نقش گشته در تمام با خاطر خود مسلمان میکرد در خون جگر روانه میکرد دامن ز شکر لاله گویان کرد زین واقعه حبابل ایشان نا آمده روزگار زشت یار که بیا و بجا پس را ماند چو درخت میوه بی بر زان شعاع چنین کشد زبا داندیشه دل تنهای سرگشت
<p>شدین لیلی آواز پای دوت تر و تیج مجنون</p>			
بروانه صفت با تش تیز وز خان لشر زمین حکمت ایست چه جی خواجه خور کتاب نایب پنبه رایج شاهین زندش قیال شاه شاهان پیش پشته آرد از دل برین سید خوش وز خود رسد بران تراد چون نامه زود نامه پیش از و تنگ خریفی هست	چون یافت خبر که یار گشت نزدیک بدردن از دم هر نمناک بر سج و تاب شاه او خود غم عشق در کار چون رخته فتد بهام خانه چون غم زده را دران حجر تیارش بجان گنجید کاغذ طبعید و خام برد کاغذ چو تمام شد بدوش داوش که بر بدان خراب	دیوانه شده مادر و فرزند بکارت چو خاشاک بر هم نقش گشته در تمام با خاطر خود مسلمان میکرد در خون جگر روانه میکرد دامن ز شکر لاله گویان کرد زین واقعه حبابل ایشان نا آمده روزگار زشت یار که بیا و بجا پس را ماند چو درخت میوه بی بر زان شعاع چنین کشد زبا داندیشه دل تنهای سرگشت	حیران شده مادر و فرزند بکارت چو خاشاک بر هم نقش گشته در تمام با خاطر خود مسلمان میکرد در خون جگر روانه میکرد دامن ز شکر لاله گویان کرد زین واقعه حبابل ایشان نا آمده روزگار زشت یار که بیا و بجا پس را ماند چو درخت میوه بی بر زان شعاع چنین کشد زبا داندیشه دل تنهای سرگشت

نامش شد و آن همه را بر دست
 بر حسب آسپای تاسد نهاد
 زان و لوله چون دی بیاید
 آغاز صحیفه مساسنی
 خلاق جهان بر بی نیازی
 بر پای کن باند و پستی
 دل گشته از خویش برادر
 و از آنکه کند ز روشنی دور
 کین نامه که هست چون کجاست
 ای عاشق دور بماند چه
 لذت دامن که شب نشانیست
 گریه سوز که میکند ساز
 بازار تو در کدام سویت
 جایت بکدام خاکدست
 زنجیر بر کدام کوزه
 چیست که بروی خاک خفته است
 غم را چه شکل بشمارد
 غمناک مشو که از تو غم نیست
 شمعیکه بر آتش است تا روز
 چون عشق دلم ز دست برود
 چون در زحمت گشت خندان

و آنجا که سپردنیت بسپرد
 چون شاخ بنفشه در ره باد
 بکشد آن نور دنامه را زود

مجنون که بدید نامه دوست
 گرد قدش بریده میزد
 دید از قام جراحت انگیز

نامه لیلی مجنون

بروانه ده بر آتش هستی
 سلطان خرد خویش برادر
 آن کیست که باز نختد ز تو
 از دل شده و بے قرار
 وی شمع ز نور مانده چو نه
 شبها سیاه بر چه است
 دیده بره که میسکنی باز
 سیلاب تو در کدام جویست
 رویت بکدام آتشت
 مجنون که دام خویش بر تو
 از نوک کدام خار سفته است
 شب را چه روز میکند از
 بر سنگ بیو و شیشه کم نیست
 پروانه کشتی خوشین
 دل دادن کس کجا کند سود
 پیوند زنده باب دندان
 بر دامن گل نسیم گستر
 آنرا که هدایت رساند
 و آنجا که زخايش سينه خوش
 یعنی زمن ستم رسیده
 چو دست سرت با لبش نک
 از من بکیم سیری حکایت
 در گوش که ناله میرساند
 همدرد تو زین غم نهان است
 نگین بدر که میسکنی خواست
 جانست که نهارد انغ دارد
 پشت تو بر بستر ذلیلان
 تاخن نبری که من صبور
 دردت ز دست گر چه چال
 آبی که لعل میکتد فرق
 چون آتش تیز بر زبان خست
 بگدخت ز سوز دل جودم

نخوت بر دامن آید
 چون گریه خویش با میسکنت
 در دوده سرشته آتش تیز
 بر نام خدا س آسمانی
 نیازم کرم بچاره سازی
 در محل صدق یتیم پرور
 و آنکه بود که داستان
 خونا به فشانند از دلش
 نزدیک تو ای زمن برید
 خوی از رخ تو که میکند پاک
 با خود که میسکنی شکایت
 دریا که قطره می نشانی
 غمناک تر از تو در جهان است
 بالین ترا که میسکند است
 نسکین بکام باغ دارد
 چو دست با لیلی معنیان
 نزدیک تو ام اگر چه دور
 من نیز غم ز درد خال
 او هم غمناک میشود غرق
 از سوزن درشته کی توان
 و از او جفا که گشت دوم

نور گریه ز پیش پر کناری	باری قدم فراخ داره	گر پیش روان شوی در گریه	بستی نزد پرست گس
سکین من مستند شبیه	منووق سرگردان است	خورده بگوشه نراست	زندان در دوتا قیامت
پرورده غم شبست جانم	فرسوده محنت استخوانم	سایه تو زمین شنیدم	من نیز همان زمین گزیدم
گرچه براری از حیریم	ببینی همه نخت حیریم	چون سایه رود بر او مان	فرقی نکنی ز سایه تاسم
کنج تو ز مایه گشت دریا	خورشید تو سایه گشت دریا	گزشت ترا یقین مرا	در هستی خود که هست ایست
گشتم چنانگی چنان هست	کین هستی من هستی هست	هر خار که پای تو کند زش	من از زار بارون کشم فشر
هر تاب که بر تو ز آفتاب	سوش همه بر من خراب	هر آید که فتنه برفتار	از دیده من ترا در آزار
هر سنگ که به تو فتنه است	ایکاتن من از آن گشت	هر کوه که بجای است غارش	بیجان ز دل منست بهش
هر باد که از ره تو خیزد	در دیده من عیار بیزد	من بی تو چنین نعم نشسته	از هر چه جز تو روی بسته
تنهایی او گوشه و دره	وز خون در دیده آب خورده	مشغول برین شکنجه و درد	کمان گم شده در کجاست لار
آن سینه بی فراغ چو نیست	زندان بی چراغ چو نیست	ای خار چه پلایش کنی زش	از آتش آه من بیندیش
ای گرد چرخ زش نشین	باران رشک من برین	روای دم سرد من برش	خاک کجین ز کایه کاش
انیم ز گمان که یار دسوز	شبهالو سال میکند روز	در کوی گرچه زندگام	باید و گر نه کف بنام
گر یار تو آیدت در انوش	از یار کسین کن فراموش	بیگانه مشو چنین بیکبار	آخر حق میخته تمام
گر یار و گر خار بودیم	روزی زن من تو یار بودیم	گر کلام و سر و دشتار	آخر خس و خوار هم بکار
گیرم که تراست من در جنگ	منگن بد کاش میشه گر شک	گر تو خوشی از نهام دیدن	متوان سما کیان بر دین
کو آن نفس و فاش مردن	در شکش نیاز مردن	گفتن سخن ز دوست مدار	پس رو بیا فتن ز بار
دیدی که میر من هلاکم	چون باد بر من شد زخم	بیگانه صفت خرام کردی	بیگانگی تمام کردی
بسیار می جفا کشیده	بجوایی و بید کی کشیده	اکنون بوسال فتنه شاد	مخوابه نومبارت باد
با اینهمه دوستدار و یارم	بیار تو نیز دوست دارم	بخت من اگر ز من شد آزار	آزار که رسید یار و یار
اگر چه که دشمنیت در پو	از دوستیت گرفتارم	نمکن بنور جو بر عدد زور	شوریده بانم ار که شور

مشته که کند سینه ز خار	مبند و ره بوشن بسمار	آگس که زند ز عاشقی دم	از خوردن نه گجا خورد قسم
آن بار که دست داشت یار	دشمن بوم از نه دوست دارم	گر تو نه کنی مهربا دم	از تربیت غم تو شادم
آتش ده مرا خبیر من	ترسم که گاه کنی هم از من	سیاه که زند طباخ بر سنگ	خود را که کسان رود و بفرنگ
چون با کشتی زد دوست من	از بچه شوی ز گفت دشمن	عشق از تو با خبر خود رفت	کاز ده بی شوی بر گفت
مرغی که بشاخ دل بندد	تیره شود از سگله بخندد	کشتاید این دل ز بوم	کز گریه که شست تو غم
بگفته شست چیز هرین از تریاک	نودیر بزی که من شد مفاک	در دور فنیق جان من باد	همخواه خاکه ان من باد
چون خوانده شد این درین	دل سوخته بچته شد ز خاک	غلطید میان خاک لخته	چون باز ده کس بر خفته
پس قاصد نامه را بفرود	کار و قلم و کاغذی نود	قاصد بسو قبیله شد راس	واور سپرد آنچه او خواست
دیوانه ز را ز پرده برداشت	<div data-bbox="388 772 764 898" data-label="Section-Header"> <p>جواب فتنه مخون به لیلی</p> </div>		
اول بگفته سلم که زار			
آغاز سخن بنام شایسته	که آراست چرخ بارگاه	خورشید فروز از غم آراست	بنیاد کن عقل معرفت و آراست
سازنده گوهر شب افروز	روزی ده جانور شب روز	دیا چه کشتای باغ وستان	گو یا کن بلبلان بدستان
بر تر ز تان گاه فرسنگ	نزدیک کشته گان لنگ	در کتب کن صحیفه میوند	بر کن کن جهان خداوند
صنع از کم قضا ش طرف	ختم ز حمدا و در حرف	زان صنع که کائنات تیر	ملک از ابد پند زیست
زنگونه ز نافر پوست کند	پس یو جگر بر دهن فکند	این قصه فتنه از غیبت	بر سیمبر و نازین
یعنی زمین خواب رنجور	تر دیک تو ای زمر دی دور	بگذر ز من عتاب روزی	چندم از عتاب تلخ سوزی
من خود ز زمانه در بلام	تو نیز نیکش بخون و خام	اکنون که ز دست شد غلام	از طعنه چه میرز مسلام
با تو بدلم در گنگنج	حقا که خیال در گنج	باد از چه گل آردم ز کویت	گل نیکم از برای رویت
خواهم شب تیره با تو شینم	تا سایه برابر تو بنیم	جز با توجه کار تا تو هستی	در قبله خطاست بت پرستی
عشق از دهنم بود عیان تا	چون من ز توجه دو محراب	جان رفت ز سینه در شد	بنود و بیک نیام شمشیر
در سینه من که میکند سیر	اندیشه است نه غم خیر	نیلو فر تر که تازه روی	از چشمه خورن ز آب جوی

کمال ز تو شد غبار بر کو	بهر در گریه دل و در گو	غیر تو بس دین دل کم	ای دید و دانگهی دور مر
نمایک سر بود و بجایت	موی نگاشتم سراز سبایت	تا در سبب نور باشد	پروانه کجا عبور باشد
نزدیک بمر زدم ز دوری	دور از تو و دانگهی عبور	انجاسن دست نام آنجاست	آنجاست دلم که جانم آنجاست
من نگاشتم تو در دل تنگ	معیت کجاست بمنزل تنگ	آز که رویار در دل آید	شکایت دل از رخ یار
گر گرد سپهر به طرقتیم	تحت زده در گرفتیم	نی خواش دل ابران داشت	کز قیام بیت نظر تو داشت
بنشاند مرا چنین برادر	حکم پدر و رفعت مادر	مهد کای پسند داشت رویم	بر روی پدر چو گنگویم
آن یار که جز تو در کنار است	سروست و مراد زنت غار	گر گل بودم بدید یا خار	اولی تر از آنکه روی آن
دعوی وفا کنم که یارم	بس از تو بجز تو چشم دارم	چشت چو کس بر روی من باز	در روی تو دید و چون کنم باز
با دلم دومخدر کی پشت	از غایت سخت چشتی است	زان سر که چو شب میدیم از نور	جز یک نظری که دیدم از نور
هر چند بعتد بود چشت	نا دیده خوش طلاق گشت	گر بود نظر بد لغز ز گشت	دیدار تو ام مبارک ز گشت
در سر کنم دوشه همه گاد	گر سر دکنی به تیغ کین خواهد	مجنون بودا دوری نبود	در بهشت گمانه گوشت نبود
بر من چه کشتی چشم شمیر	من خود شد و ام ز غایت	بی قیمت و قدر خواهد که بان	چون مرکب گویا در شاهان
بیدار بر آ آخرین خواب	چون شتر عید و گاو قصاب	امروز که من بدین خراشم	تو نیز مران بدور باشم
جان که تو رسید ز غم غم خور	تن نیز درین شکنجه غم خور	آن دل که گشت ز دوست	تا بچار خور و قفاست دشمن
یار کایه بر و محبت یار	ما خود شود بساک اغیار	در کوی تو دل که بوی جان داشت	کم گشت چنانکه تو توان داشت
گر باز بیایم آن دل گم	ندهم همه انگه بدم	جانیت بوی تو گرفتار	خوابیش به بند و غم و بکار
مر خیکه پیش برخت از تن	بیود بود و نشکستن	گر جان زنی حیل شایست	غم نیست که جان من غم شایست
جان حیف بود با زخم	آخر غمت چون زخم کم	هر جا که گم نشد یا غایت	چون در گم غم تو آنجاست
شبها ز غمت بسوز کینیت	من ز غم و شب که روز منیت	همایه تخت از راه ختم	وز خواب از غمت ختم
خوابم نه و گر نه بعدا به	یابم ز خیال تکیه گاه	و خواب چو دامن تو گیرم	بیدار شوم ولی بمیرم
خفتن چو بجز چنین نیست	میرسم از آنکه خفته ایم	فریاد که دل بال من شایست	رسوای من جمال من شایست

برشته اندازد و تیرش برین	بسبب فقر اگر گشاید	چون بر سر کوه پائین	ز تپه بر سر اسرار
شب ز کوه بر دوزخ فرو	ای و پیشه و ...	بگشاید برین چرخ	برین شستن چراگر
پیشی که ز جان غنای	آنچه مشایخ شمر	سند و خسته بوان	تنگی بران و بی
پس بر کوه سر مراد	آورد و ...	و این تیر خسته	کار و در بر شکست
بر میگردد که شمر	آورد و ...	در کوه تپه	و این تیر خسته
آن اگر بود آویزاد	کز خوراک آویزاد	فرای که خور	زین فتنه خلاص
ز جگر گشت کلام	سوی ز کوه گسل	گیرم نهی بر	کم زانکه کنی
بین برتن من نشان	چون پندیده	پشتم که رستم	جدول ز خراش
از خوار مرا کبود	گویی ز رده اند	پهلوی خشم من	چون ابرو و سحر
چون تن افراق	خار و خشک	بارنج خودم	کز جیت کس
اشتر که بخار	حلوا و پیش	آن مرغ چه	کو خوار خور
من در بر تو	نه ز غایت	تو پای ز	دامن ز
گر تیغ زنی	من نبوده	از من بگمان	کز کوی و
تو فارغ و دل	براه طیار	آسوده که	او کی دانند
باغیکه خزان	برگ و شمشیر	یار یکم	اورا ز
ترکی که بر آسود	خوشدل شود	شایین که	از رنج دلش
بردار ز مطرح	افقاده را	بر خاک در	در شاک طلب
بنوشته شد	وان نامه	تا رنج فراق	عنوان سر
بسر و با صابک	تا بستد و بر	بر دآن ورق	غنی بکس
چون نامه بدید	از نویدی	بگشاید و	وز بر ورق
از بودش و	تکین تمام	از خواندن	توید گوی

<p>چون نامش در باد نوزد بر زودت سپهر کیه سرو از غم بایست و پای خفته بر آید از شبستان نار که تن لاله دل افروز هر کس بجزیت تماشا هر کس اسب چمن شتابان هر باد که از بارشش آید کیا من درین چنین سپهر پیراستن آواز خوشتر آه که خورده بشدت لاله کیه مردم که گرفت سپهر یار خود و وزیران در سپهر سحر از چمن بایست و تماشا رفتند بیاد سپهر چمن ترخیز زنده مان گشت گفتند که ای رفیق چو خوب از گرسنه از هم کس هر جنس مردم و درودم بوم آید سوی بوم من خوش بر خیز که گل شکوفه نو کرد</p>	<p>آمدن خورشیدان چمن وادرا در حلقه مهر و مان در آوردن بفرق سمن خفته و سایه بر سینه شمشیر از آبستان رزنده شد از نسیم نوین چمن و دل سپهر و شا چمن رسید و در میان گباریت که بوی پاکش آید سیگشت بگردش سار دانشگرسی مگر دی جنبه باشه جو خانه نزار و خاک در خانه پری روی و سفا خونابه زردای روی و سفا دما بر خورشید گشتند زیران زود دیده در کسوف در حلقه و دام و در شسته در خون جگر شریقی چو باشیر و خون ساختن در حبت جنس گیر و آرام خاوس بجلوه کوه و خاک دلها نشاء و سحر و کرد</p>	<p>آرزویم گوهرین شهاب بیدار سپهر خنجر گهزار باشاید و می خفته مان هر کس شده در کنار هر کس سمنی چو گل در آغوش هر کس که شکفته دید بخوا با خود هزار جان گدازی آنگس که کوه دشت نو هر کس که سبز دشت منفر اوید و دخی و باد و سحر بودن پیشا و کوه پویان در کس که پیش جازه و زنده دیدند بگوشت خرابی از دهن چمن بایست و شخت هر چو پیشا که در آید نیسان خبر و ششانی تقری که نوای عشق سجن تو مردم و نشی زنده شس وقت چمن و درستان هم</p>	<p>شکست بسا عالم نوز در گشت خفته ریخت گهر آرست گدوی گل جان شد بر سر یا سمن گهزار گشتند بهر چمن خرامان چمن خراب و در خرابی چمن رسید و غار برودش کرد از غم دست سپهر بخواند نشید عشق باده زوانش شاید آرزو کرد زنده ان نفس کجا کند خوش کز دور بدید گشت کرد آن که شده و رانجا ک جویان وز دور جازه و زنده خوشت بکنار و سراسر از دیده در سر شک خفت وز صحبت بستان هر یک مردم که چمن بدانی باز رخ و انیش در خنجر چونست که باد و انیش و منتخیم و درستانی هم</p>
---	---	---	---

هر روز اگر دمی چو یاران	باشی بپایند و سدا دلت	نگاشت چمن کیم چون بار	باشیم بر دسه کیکه کیشاد
بنیخ دستان جانے	بی دوست سبازند کاش	بخشون ز دودیده و کیکشاد	و آنکه کرد جواب کیشاد
گفت ای شب روز با هر نور	باد شبستان ز روز دور	سین که نعل جهان شده فرد	بازم جهان چه بای ناور
پیرایه من اگر جز زشت است	چون خوی گرفته ام بهشت	ز نگویند بانگ بوم شادام	کز نعل مست نیست بادم
در دشت چنان خوش شادم	کز باغ کسان خبر ندارم	خوئی که بدشت خود پذیرد	در باغ بربش سایه گیرد
آنرا که خیال یار باشد	بسرودنش چه کار باشد	بگذارد چمن چو یار من است	دان گل که در مست در چمن است
یادان ز جهان جویا بدور	رانند بسی شرمک با نسو	گفتند که ای نشاند درم	زندان دلت خزان درم
شکایت که روی یار بدین	خوشت ز گل و بهار دین	لیکن گل لکه شکسته یخ	از نذر دران چمن چراغ
که که کش بگیرد از کاغ	جان تازه کند به سبزه کاغ	هر جا که بنفشه سبزه	از قاست او فسانه گویند
هر خار که دید جان بکاود	واند و ترا بران تراود	هر فاخته که بر کشد آه	از سوز غمت زنده علی
آیه بچمن چو نازنینان	با هم نفسان و هم نشینان	ایشان چه با طهرنگ	او گوشه گریست بادل تارنگ
بر خیزگر به سخت روشن	بینی گل تازه را گلشن	مجنون که نشیند نام مقصود	بر شد ز دوشش بر آسمان بود
با هم نفسان ز جای برخاست	بر باد زشت و محل است	رفته از ان خرابه چو یار	در جلوه که ز شاد طوایان
یاران غریز در چمن گاه	بودند نشسته چشم بر راه	دیدند چو سحر عاشق مست	گفته ز رفتی هر ز بیهوش
در خدمت اکثر ز دلش	کردن بشاشسته ز دیش	گرد از رخ ناز که تر نشاند	در حد تیشش نشاند
بهر نزل دل صیده مسان	میکرد نوازش و گسان	اول بولایت در گرفت	نی از خودونی ز کس خیر داشت
نی ز بید و نگشت نشنود	کازار نوازشش کی بود	یاران بشاد طوایان ساز	او بادل خرد بشت ساز
ایشان بشیراب دوستی	مجنون بشیرک انراست	مطرب غزل کشیده دوش	مجنون بر نشید خوشش
بزرگ که ز دزدان ناشاد	هر کس که شنید کرد ز یاد	چون شورش از برق بر شد	کیا پاره خوشش خورش
از حلقه دستان بزوت	زنجیر برید و رسته بشت	میرفت ولی کباب گشته	ناخورد و قرح خراب گشته
دیوانه مست و عاشق نزار	با این همه حرف چون بود کار	یاری که گرفت در شش	دانش بست ماند از شت

زبان که رود فانی زشتی
بشت بزرگ و دوسر
ایر از شریخ بیست
مجنون زلف از آن ترانه
چون در پیشان آشنائی
سازت کنونی بان نواستی
من با تو عشق هم شرم
چون ز غم و وفا گسسته
که چون گل من بوست
چون مردن آید اندیشه
و آنکه بعبادت که دانه
نور از تو ز من مانده جو
گلزار که بسخت تو بینم
و هر طرفه بتازد روی
لاکه که بدل گردش در
ازرق که منبشه لب و لب
و آن شمع که خون در لب
هر جا که ازین چشم بخواب
ز نسیان چنین چو پیر خاوس
او درین از در بر کش
مجنون ولی از راه پاکیز

نشد که کی و در گشته
چون در بر خیزد تازو
در پیش صورت خوشتر
پرسه بنمود عاشقانه
و از آنده سینه را دوای
محو کیشای عشق باز
زیر که تو ست و من نرگ
بهر گل بی وفا چه ناله
ویدی سینه دار خجسته
ناز دل لاله کوکله داغ
ازین نقشه گوش دی رسته
روی و نغز و فتنه از دست
آن بکه کج غم نشینم
پوشیده نشان من جوئی
از آهانت آتش آود
از ماتم من کبود چوشت
آنم که جگر نیست و پوست
در پیشه نشان خون در کباب
افسوس که با تو نیر افسوس
ببیل به نشاط باز خوش
با بن چنین نشانه میگرد

از مایه برین زبان چنان
در لاله گل فضا روی کرد
دل غمگین گل بخار و نیست
رخ از سبب سوز و فتنه
گفت ای ز شریک عشق
در کمال گل که تو سگته سار
بوی گشت که گشت خراب
چنین که بهر چون گوشتی
گفتا به تبر کش ربایم
گویی ز زبان من دعا
کای دعوی مهر کرده بان
هر پری گل آدم در گشت
روزی که درین چنین ای پادشاه
بر خاک که خون تاب دارد
نرگس که ز قطر بست گوهر
سوسن که چنان زبان دراز
هر سبزه که گرد آب رسته
و آن شمشیر ز جوی خونم
چو سود خراش نور باغ
پیغام رسان بگریز مرود
مجنون ز وفا ناله میگفت

عشق چنان کشیده شد
جان را شکست و بیهوش
برای زمین سوز و فتنه
مجنون بیان و نوا
با هر کوان بناله حد است
بس عشق که در نوا شد
فراوردن تنگ شرم
در کمال گل و شگوفه گشته
که بر دل رگ و بیهوش
بوی و هزار غم و پایش
و آنکه ز وفا کشیده در من
روزی که کست خار و درشت
برن شگوفه خوش کنی چای
یخ شش ز دم کباب دارد
از درونست چشم ادر
ازین شود در بیان راست
از شاکست روی
رخنه نشوی ز بوی خونم
چون جلد کباب بنگار رخ
پیغام بر نه و خجسته بود
او بادل خود ترا می گفت

بهرت شمس ز شوق میزد	او ز سر زبون میزد	مجنون غرق فراق میخورد	او نیز با تشنگی میخورد
مجنون ز شرک که خست	او با کسی و لاله عشق بیست	چون در کمر گشته تا سواست	تا سحر در میانجی در است
ایستاده ز خست ناست	در سایه مهر گشت آزاد	و امن ز گل پیاده چرخست	بر خار و پیاده خروش چرخست
در که نشاء و زینت بر سر	پیکان فراق را سپرد	باز آن دو کان ز شکست	گروش چو سپهر علقه بست
او ز آب و دیده به درار	می زد که بسنگ خارا	می خست ز دیده پیل اندر	چون ابر بهای بر سر کوه
بی سنگ دوری دل نیک	می سوز قناده بر سر نیک	گوئی که ز رنگ چهره زرد	بر سنگ عمارت ز می کرد
دیدن مجنون سکه را از کوی			
لیله و باو سخن گفتن			
کردون ز حرارت تو زدی	در سایه خزان ز پشت کوی	آتش زده گشته کوه و کان هم	آفتید ز زمین آسمان هم
جانی که دیده را بر رخسار	ایرانی که تشنه را در آب	مرغان چین خزیده در شاخ	در رفته چرخندگان در شاخ
خورشید چنانکه تیزی آید	بکشد او چو مار از آدمی پست	در حوضه خشک آتش تابا	صد بار شده زمین بی آب
در رشت سر اسب که گشت	چون محدوده سفالگان جگر سوز	مرغابی از آرزوی آب	خون غرور و دگر در سر سب
را که زلف خفته در گانه	چون تابه بر روز میخانه	از گری ریگهای گردان	پیر آینه پای روی توروان
هر کس بخین سوز ناخوش	در حجره سرد کرده جانوش	مجنون بکنار سر سواد	گردنده لبان گرد باد
افروخته روی تن بخون عشق	در آتش و آب بنده چون برق	بالاش ز غم دو تاه گشته	رخساره زلف سیاه گشته
هر جا که رسید کرد زاری	با ریت چو ابر نو باری	هر سو که شنید بانگ سرود	یا خاست ز گوشه سرود
مستانه بقرص پای نقش	که زنده شد و گدازد	گاهی در سلب درید پیوند	که پوست ز تن بکار ویر کند
اند قدری چو بر سر سوس	گشت آینه آتش فراموش	با این صفت رسید و خون	تا که بقیه بد رفت پویان
یک گشت چو خیزد آن بهر سو	خونابه روان دیده چون	دید از طرفی که ز لب سوس	غالیه سکه کینج کوس
ناراش زرد و خراش غم	وز پهلوی خود تراش غم	پر گردش چو فرق نقاب	ز سنج منش چو پیش قصاب
بگذاشته صلح و جنگ رای	نه چشم نه عفو مانده در	خم یافته در تنی گمش راه	گشته شکمش همه تبکاد

از دم دهنش قرار زمانه	دندانش خند و بازمانه	سرتاقه مش حراحت لاش	شریان بزبان حراحت لاش
بنی اقمه گوی لاقه زار	لیس یک دو پای کاش	مجنون چو بحال از فک کاش	دیش و دیر و دیر و دیر کرد
بجیب بگردش صدف	را انگند ز زر بگردش علق	بگرفت برفت در کنارش	یشت بگردد بوی دیش
پایش ز کونخ خاری رفت	وز پا و مش غبار میرفت	دین بهش نگذرد و ز کاش	سکیر و باستین مش پاش
که پیش خورش بگریه نالید	گر دکت پاش دید و مالید	کاهیش بمرگشته دایه	کاهیش بست کرد سایه
بوسید سرش برفت و آرم	خار تیش بناخن نرم	گفت ای گلیت از دفا شتر	نقشت فلک زلفا شتر
هم نامان کسان ملال خورده	هم خورده و خود ملال کرده	کرده زرده ملال خورده	بانهم خویش حق گنوده
بانت ز ملال خواست	واسو و گیت حرام پیوست	سیله نه نمختن از سیست	بیدای عین عین خواست
بیکار پذیر پاسبانان	بیدار کن حراسانان	زین تو پاسبان بهر سو	مغزول ز تو عساکر سو
از سایه تو رسید و نقاب	چون سایه که دارند همتا	شیر و زرت ز جوید معدود	چون دین و علقه فوسود
در دیکه شد از دلمت خسته	الا بگیر زبان نرسته	از خاستن شب سیست	سیمون شد خواب بگشت
در کف و دفا چو راه برده	نغنیوه و بچشم اگر نه زده	در حجت صدف گشته کرب	گر ساج گشته گاه راج
صد روزه زش بزیارت	در روضه که بهشت جات	در گشته شبان کوفند	از گرگ بوده مزد دانه
از سر کشی تو در جانی	لگبان تو کرده شیر بان	تو شیر حیران دست بود	وز شیر و یلگ بان بود
مستوفه خسروان بخیر	و انگند پیشش نکت بخیر	بود همه وقت گردنت بر	از طوق زور و علاقه دیر
از تان دنت بیت روز	هر کیند تو بیت کور	آه که از دیکر خور و شیر	تو به جگرش گنجد دیر
بر تخته پشت هر شکار	تعلیم گرفته روز شکار	عالم شده و دغج دودام	زان کرده و مرد مملکت نام
سده خون زیت یکپیده دفا	وز لرت خباثت دمن پای	امروز که بازماندی از کار	خواری همه را از نه خوار
گر تو سگ از سرشت دور	انیک سگ نه نم بصد جان	گو سلسله تو تا زیار	در گردن خود گنم زیار
باری بریم به مهر و پیوند	با تو بوانست دمی چند	هر خندش کار کار نیست	کس در پیشش کار نیست
آن کز سگ کوشک حریف	کونی که زمرده کار حریف	نگی که بگش لاش تیر	در اول نگ بماند از حریف

بای تو گشت بر دربار	چشم منش هنر است رفتار	پشت تو که سرشون آن کن کعبه	سیت و هنر از جین فراگ
چشمت که بران ستانه سود	بر سر زمین چراغ خود است	از صرست آنکه چشم آن باه	ویرست بجان تو که گاه
خواهم که شکانم این تلنگ	در وی کشت چو صل سنگ	خاکت بفرود نام از پاه	در دیدم کیشم که هستان با
هستم من تو هر دو شبگرد	لیکن تو نیاله و من از درد	دل نیست که از و منوای	در خردت تو کنم کبابی
دارم جسدی گسته جانی	گردل کشت با ستخوانی	چون باز گذر کنی دران کوی	بر خاک درش زن نمی وی
هر که حکایت بخت انداز	یادی بکنی ازین جگر خوار	هر خس که بر و گذار دکان	از من برسانیش سلا
هر که تهاد پای روشن	ز نهاده بسوی از لب من	خواند چو ترا درون بلین	یادش می از سگ گزین
ز بخیر خود نهاد چو بردش	از گردن من مکن فراموش	روزی اگر آن بت پر چهر	دستی بس تو ساید از مهر
اگر کنیش ز محمد جانم	دین قصه بگوی از زبلم	کامی آهونا و کل انگن مست	یک تیر تو ز آهوان مست
آن کن بی صید تو زندگام	خود را فگند بجلقه دام	هر که بپوشد کمان گم	بر سینه خویشتن زند تیر
تا طره بخون دلیر کرد	از غمزه شکار شیر کرد	چشم سیت که بی نظیر است	آهوی سیاه شیر گریست
تو شیر کشته بر شکار	مردم ز سگان کیت بار	بگذر که چون سگان نهانی	باشم بدت با سبانی
دم لایه کنم با ستانت	دام به طیفی سگانت	با آنکه فغان من بود زار	آنجا که تویی مرا چه آزار
محتاج که نور پاک دارد	از بانگ سگان چه پاک دارد	هر چند که دارم از عددش	دوغ که تو بر دلش
هم می طلبم فراغ دیگر	دل میکشم بدخ دیگر	گیرم نه بمر دمی سلیم	آخر بدت سگ قدیم
گر نیست چنانم از جندی	گر زلف خودم قلاوه بندی	کم زانکه ز نعمت حضورم	سیراب نظر کنی ز دروم
من خود حیات خود نگونم	دیگر تو چه میزنی بچونم	در خانه گرم نه میکند	باری ز درم از آن بخوار
در لغمه نه میدهم به جنگم	باری مزن از کرشمه سنگم	زینان شبی بکار میکرد	دیوانگی آشکار میکرد
او بر سر این فغان درد	داده شده گرد او زن درد	هر کس بخاره چنان زار	مانده به بخت از آن کار
تا دوان ز سر کرشمه خندان	از کرشمه زار و درد مندان	بی غم که دلش گره نبند	از کرشمه پر غم بختند
از آنکه بسینه داغ باشد	داغ دگرانش باغ باشد	در چرخ کس آتش فروزد	گر بد بگذر از گر سپوز

درین شب است سینه سرور
از لعل بود و در بر آغ مانده
آن سوخته بود ز آتش
پرسید بکیش از آن میان
خون بر کزنجیری بر پستان
او را چو ز قتل ناید
طعنم و زنی بر سگ پرستی
روز نیز پای سگ زهر پرستی
روزیش بکوی آن پر کیش
معائن چو سگ دم درین کوی
نایب و بدین ترانه نشسته

از لعل کس نباشد در
آتش زایش زنده زبانه
خوش گفت که سوخته باغ
کی کرد و نه غایت کراته
وز بهر که یکنی چنین جان
تقصیر بیت چهرست چندین
من نیز سگم ز روی سخی
زان پاخورم بر روی سبزه
دیم گم گذران بدیده خویش
آهونایم بود ز آه
شوریده بسان شوربختی

آن کدول غیر دید ناخوش
کس بهتر از آن گل اندود
ما من بچنان نفاذ که بوی
این سگ سگیت اندرین
سگ را چه خبر که کام چیست
دیوانه بد و پخت داد
مردم ز غم که کم ندارد
کین پاک شهر ز کوی گشته است
نظمیم ویم نه از پله است
از یار چو سبزه خار باشد
پس گر یکنان ز جای برنا

آتش زشت انگیز و آتش
کز شعله گس نباشد بش
مجنون شکسته سینه و آبی
وین غم غم گیت اینچنین در
یونیک و بدیام و جیت
کای از غم من دل تو از او
سگ مجنون ز کوی گشته است
پیش در یار من گشته است
کیش دوست گرفته این دوست
با بوی گل چه کار باشد
می رفت و نه میانه جیت را

ویدن لیلی مجنون را
در خواب بمر در بیابان
نهادن و بیکد گیر رسیدن

بکره شرف غیر میسر
افسانه سرای شکر می گفت
کون گوشه نشین روی بسته
چون شمره کان بنجاگ خفته
گاهی ز جا بفرار کرده
پس آخته دل ز صبر و آرام
گفتی چو شبش دراز گشته
تا گاه شبی ز بعد ساعه
دید از شب خیال پرورد
گر شست بخون ل سرش

گر جان ابدم حواله کرد
گشتی نه شب چو باد بر بام
با خود ز فراق سر گذشتی
بگرفت ز اندیشه ملای
دیوانه خویش را بصدور
که از مزه و رفت خاک پناه

آمیختنی نهشت با کس
نه کام سخن بخت ناشاد
چون سرخ گل خاک پرستی
میخورد و غم دل خراش
کامد بشماره جمالش
زالا کس شک سینه نمی

مونس خشم آشنای محراب
چون ابرگرستی بنفشه
ناخفته زگریر روی سستی
در خردن غم بود خویش
نایب بسی نزدن و نالش
و افسانه روزگار میگفت

سینوانه قصیده‌ای و سنوز	میکرد و گاه ز بخت بد مروز	زنان ناله که ز در خواب در بیدار	ببینند خواب گشت بیدار
چون جست ز خواب بختینند	وان دیده خویش باز بیند	نی یاروند آن وفا شکالی	بسترستی و کسار خالی
نخستی ز طپانچه روی را گوشت	خوشابه نزع با سستین رفت	آهی ز در سوخت پر دوزان	وز پرده برون فتادش آواز
در خانه همه مزاج و آنان	بر بسته دهن چوبی ز بامان	زان بیم که خواست نه برده رفتن	کس نه هر وقت بخت بنگفتن
چون سبزد این کبوتر گلشن	آر استه شد ز صبح روشن	خورشید با وج رفت خندان	چون نور دل نیازمندان
آن همه نشین زهد بر خاست	بر پشت جامه محل آر است	بکشد از مام راه نه سس	کانه ز تگش مبابه کند
سیر اندیشه با بخت پویان	آن کم کنند و رانجاک جویان	بر بخت رسید و بار گران	نخستی چپ رست و طلب ماند
چون شیب فراز را بسی جست	در سر خاری چو گلخانه رست	دیشب چون شکسته نهان	انتهاده میان سنگ لاشه
بر پشت کوه پشت داده	بر بالش خار سر نهاده	آورده صبا بش بوی سیله	فرگانش خواب کرده سیله
اوخته و سرخاکدانش	شیران شکار پاسباش	از بوی دوان صید ز ساس	از کار بشد اجازه را پاس
آن تشنه فگار ز جان خود سیر	آرد سبک از اجازه در زیر	اندیشه نکرد زان درد و دام	در خوا بیک رفیق زد کام
با عشق چو مهری بود سست	هر یک ز دوان بجای خود	او پهلوی یار خویشین رفت	جان جلوده کنان بسوی رفت
افشاند غبارش از تن شیر	بنهادش بر زانو خویش	از گریه زار در کنون	سیر سخت ولی بروی مجنون
آن چشم که راه خواب میزد	بر عاشق خفته آب میزد	یعنی کز گریه گسسته بار	ز در خورش آب و در بیدار
یاران چونشان بنه را گرد	از خواب آراسته آن گل زرد	مجنون که ز خواب دیده کشته	پشتش به حال سیله فتاد
از جانش بر آید آتشین جوش	ز دفره و باز گشت بیوش	چون سکه میزبان در گشت	همان عزیز نیز در گشت
بیار که داروشش تیر کرد	در دوش طبیب نیز اثر کرد	او دشته دل دلی سپرده	این یافته جان ولیک مرده
اوخته میان خاک مانده	این بر شرف هلاک مانده	او با خبر از گزند این خشم	این بی خیر از خود و از دهم
او داده ز دل بیاد این شو	این کرده زیاد خود را نشو	بودند چو سایه خفته بر خاک	ما چشمه غری گشت ز افلاک
آه چو در آن قصاص بجران	در هر دوز بوی یکدیگر جان	جستند ز جان فرشته و جور	چون مرده به حشر از دم شور
بازوی رضا دراز کردند	و اخروش مراد ساز کردند	مجنون ز جگر نفیس بریزند	لیله ز کشته تیر بریزند

گشت آن برین از چشم غماز	دیده اند خوشی را نسون ساز	از ساه و زلفت کرد تسلیم	ز خیمه زین شکست سواد آردم
چون بود و دل کیست بدین	یعنی که در دور یک خست بدین	تو نیز یک سبیل شد بدین	نقش و دل از میان برین
در ساخت بهر دست بادو	و آسخت و منور در یک پوست	شد تازه دو چاشنی یک خندان	شد زنده دو کباب یک جان
آسوده و مرغ در یک دام	و آسخت و دوا و در یک جام	آرسته شد و دقت یک فنجان	افروخته شد و دل یک کباب
دو پنج بهم و سید و از دور	و موشکله در یک شد و نور	بودند بسیاری آن دو هم عهد	آینه خفته بهر شیر باشد
چون حاجت دوستی روا شد	هر چیز که جز غرض و نفا شد	از بوی کمار دل برآسود	جز مصاحبت دیگر هم بود
از هر نفسی سخنش آغاز	آمد بپایان جبریده راز	مجنون زلف طایار جانان	بکشد زبان بد زلفشان
که ی از خم زلف خیزن تاب	بر بزم چشم دوستان خواب	غمی در تو برید و در خشم	غمی در کار ز غمت خشم
امروز که لب و روزگار	با دو خشم آمد از بهار	ترا سایش فل بود خوابم	تا که لب آمد آفتابم
در خواب چنان نمود خشم	که خرفنگان نهاد خشم	بر تخت من تو روی درو	چون بچ و چشمه در یک جوی
خوابم چون پیش پرد و در	تعبیر نظاره و در نظر داشت	تا روز قیامت از بود تاب	شبان غمتن بیا و این خوابم
اینده هم که گداز شکفته است	خشم ز سوس هنوز خفته است	لیلی که در خواب هم خندان	بیداری بخت از نشان
اول گزید لب به ندان	پس باز کشاد دل خندان	دو شینه خیال خود کم و بیش	آن آئینه را نهاد در پیش
چون بکس و آئینه یک بود	رفت از یک گنگی شک بود	آن هر دو چو بخت خوش بیدار	زان خواب غیب جبریت کار
افسانه خواب چون بستر	بیداری سحر بر دو در شد	هر یک ز شب سیاه بلی روز	میکرد شکایت جگر سوز
چندان غم دل شد آشکار	که بهر نفس سنگ غار	چنان آن نم دیده نداشت در	که تندی سبیل شد زمین جان
آن هر دو چو سوزناز پرورد	از آسیب خزان فتاد و در گرد	در حبس چو خنجر گل خندان	بادی بهمانه در گنج
مجنون ز خیال غیرت اندیش	میخواست بر ز ساید خوش	زان آو که بے ریغ میزد	بر ساید خوش تیغ میزد
زان یار گنگ و وفا جوی	گشته بر گنگی یک گوی	خود را چون کرد از شافرق	میکرد بخون دودیده را فراق
یعنی که چو هست یار در دل	دیده ز چو شد شخص اهل	دو سوخته دل بهم رسید	سوم نیکو که جز آب دید
باز در دوزخ جبریت	بر دیده از خیار می رخت	حوران ز تیغ شاد	بکشد از دشت در دشت

از حشرت آن دوستی جانم	در قفس و آینه دور و دام	هر خاکشیده دور باشی	سرا که چشمم بدخراشته
سلطان بنیر که جنبید زانند	شکر به یتاق باز مانده	یتیم به عتاب راز گشته	پروست بکنار گرگ خفته
جولان زده آهوی بر پنجه	بر گردن شیر بسته زنجیر	میاد که تیر بیند ساز خفت	پرسید که شد بد بر خود انداخت
بشنیدم بود در حسره ناله	مردم که داشت چاشنی کپار	بی زحمت رسته رسته ده خفت	الماش کسته لعل باشت
شکر به قمر طره مانده زیند	خوش بنظر آره گشت خند	ساقی و حریت جام در دست	ناخورده شراب هر دو دست
بسی چشمین امیدوار	اشکفته شکوفه بهار	یا نموده اگر چه جان فزاید	انگشت ز چاشنی جدا بود
بر گنج رسیده در زار پاک	خازن لبه خزینه بر جای	چون نقد خزانه استلم شد	درنگین اگر گلیه گم شد
افزون ز طلب فتنه یارم دم	شک نیست که دست او پاکند	نفس که زند گنج ناگاه	ز افزونی حرص گم کند راه
عاشق که گرفت میل خویش	شریت بود از دهنی شرابش	دارد که پس از هلاک باشد	بر جان خریده خاک باشد
آب از پس گل تشنه جستن	هم کار آید و نه نشستن	چون مرده شود نیز اردستان	چه سود بجایو که گلستان
بر خاک شهید گل فشانند	باز گشتن لیل از محبت مجنون و لبو که خانه آمدن		ایمین بود از در و در خواندن
چون بر سر پرچ لا جورد			خورشید نهاد روی زرد
مستوقه آفتاب پای	بر داشت از فرق دو سایه	بر غم شدن ز جای برخاست	عذری نهد از لطف در خواست
او در سخن و رفیق خاموش	ناتاکش برده از هوش	حیرت زده مهر برداشش	تپ از نه گرفت استخوانش
دانست مسافر خردمند	کور از شکنجه شد زبان بند	اندیشه او خطاب بنداشت	خاموشی او جواب بنداشت
نخعی کن پای پر زخارش	پوسیده گرفت در کنارش	خلطیسی چون گنج در خاک	پسید بسان ما ضحاک
پس محل ناله جنت و شست	کبشاد عنان رنگ بربست	شد بر شتر و زام سپرد	شاهین بپرید و کیکار برد
سیرت چشم خون فشان تر	خون ناله چشم اوروان تر	چون ماه بر رخ خوش تر	وان سرور و نده در چین تر
چون زلف غم نشست بهجور	تن از دل فل زخمی دور	نیر و شعبی جراحت انگیز	میسوخت جان با تش تیز
چون زلف شپاله کلاه تر	در دهن خاک ریخته عجز	از پرده عروس شب برون	خواب مد چشم مردمان
جستم عروس آب رفته	خون ریخت ز چشم آب رفته	باشب از رفیق راز میگفت	ماش میگفت و بد میگفت

از سوزش سینۀ دمی کرد
چون خسته شد باز غم میباید
بازم غم عشق در افتاد
بازم به یس گرفت دامن
باز این دل خسته در دو کرد
و در کینه رشوق در بر افتاد
خاقت بر سید چند چشم
آلوده شد که بهر دانی
خافلی که همیشه بخیزد
اگر هم که بود برده باغم
آنرا که در و نه چاک باشد
دست من و استیمن یار
دیوانه که میگردد از رنگ
مسکین بیند لکنک
الا که من گسسته پیوندم
آن کوز را که جان نرسد
دو هر طریقه که رویتابد
چین پس من و یار هر نام
هر غم که بماند از بریدن
آن سر که بر آن قدیم سایه
چون شود خمر من و یار

سر اینفان سیاه میکرد

سبز ز شغی چونم رسیدی

گریتن لیل در عشق مجنون و غمزل گفتن

خود را بوال من گو کرد
از سینه گذشت در بر افتاد
آتش بدرون چند پوشم
افسانه شایسته هر زبانی
اورا چه خبر که بیدل چیست
وز حجر و غم برون نیام
از پرده درسی چه پاک باشد
که غایتی کنند گنایارم
دارد چنین نشانه فرنگ
محبوس بلا چو بل سنگ
چون مرغ نفس بماند در شب
از لخته دشمنان نترسد
از لکه کجا خلاص یابد
گر تیغ کشد و گرز بمانم
راحت بردش گلو بریدن
از تن اگرش بر نند شاید
بیگانه نظاره بیند از دور

با این شب تیر و کج سوز
چون مع در و نه بر سر آورد
گویند که تا که از در و بام
بی در که فایز است و خندان
با سر کخمی و هم برون من
کنون چه کنم حجاب آرم
در حجاب عشق جام خوردن
شوریده که غرق حال شد
هر سبب بسته و قیام
هر کباب دری ز تیر گام
پیونده ز دوستان کثاد
کاغذ چو شود نشانه تیر
عاشق که ز بر تیغ شد خم
اگر گشته شوم ز تیغ بولاد
افتاد چو شیر نافه در دل
ای دوست کبی منی و من
افتاد که سیل در بوش

سپید مجنون
گفت این خزان دامن
بنیاد بسویم بر افتاد
کز عشق نشان نمائید بامن
برست بروی من در دلم
طوفان ز تنور سر بر آورد
که نامه دمی و گاه و بیگاهم
که دانه حال و در زندان
را ندختم من دلی نه چون من
کاغذ از چهره تیغ شرم
و گاه غم گام نام خوردن
رسوا شدش جمال باشد
با حرم خویش هم خوابید
بر لاله و گل خوش خرام
در غم و دشمنان افتاد
خبر خوردن ز خم نیست
از زخم زبان کجا خورد غم
باری بر خم دست بیداد
دانی که دوش نیست ببل
آتش ز دو باغی و دامن
از آتش نشان گلی چو سبب

گر تو دل شایخ شایخ داره	باری قدم فراموش داره	باز از غم و زنجیر چنانکه دانه	شرح غم خویش میتوانی
بچاره من حصار بسته	دور از یه عدم نشسته	کنجی و غمی نشسته چون	ز زلفی تنگناست اندوه
گردم زغم از دور و نزدیک	ترسم که خورم زبام و درنگ	شبهه که مرا زافق برآید	میتاب ز روزم در آید
چشم بسته راز گوید	جانم غم رفته باز گوید	یاد تو چنان من بردهش	کز هستی خود کنم فراموش
ماگاه که از خود آیدم یاد	باشم بهلاک خوشی شاد	گر روزمانه سیوفاسی	باری تو مکن که آشنای
بر سینه لک زدن که پستم	عصمت مطلب من که پستم	خوشایه آب دیده میرخت	دل هم سر خود گرفته بگریخت
جانیت لاشه گاه صد تیر	خویش گذارد خواه بگیر	گفتی که صبور باش و محروم	این قصه دلم نمی کند گوش
ای دست از دست دور	و آنگاه دل صبور بود	چون من بهلاک جان سپرم	دور از تو دوری تو مرموم
از آه تو گر بهر رسد دو	در خاک مرا کجا کند سود	تا جان ز تنم نماند	مشمار که دل خلاص باشد
خرکی را در چه گشت نالان	تا سر نهد بر زیر پالان	هر چند ز بخت خود بجایم	هر جور که بینم از تو دایم
دامن که ز کشتی بخت بد	تمت ز زبان خار بند	عشقت ز دلم که سر بخون	آزار فلک بهر برون زد
سوزن که ز پا بر کن کشد	با همسر خود شود به پیکار	ما نطق حیات در نوشتم	تو دیر بزی که ما گذشتیم

حاضر شدن مجنون در غیبت لیلی و بهیوش شدن

آن سایه آفتاب گشته	روشنه بخون و آب گشته	غلطید بنجا که چون گیائی	می زده بر از غم فغانی
سیکند بصد شکنجه جان	چون نم زده مشتعل که سوز	گوئی که بول جان خود مرد	چون مرغ سحر شد از خون باز
نه مرده نه زنده بود تا روز	روست جهان چه کرد	آن خانه فروش کینه پرد	آه قدری بخویش تن باز
شد پرده ظلمت از سواد	بکشد و دود و دیر و چپ و راست	میگشت لی خراش خورده	چون خسته دود باش خورده

زان زخم که در جگر بریش
از ناوک سینه سنگ سخت
بایچ کسان کو سیه یابم
مبانی زو باخسر در کیم
گر از خرد و پریان گدایم
بی منت تلخ سرفرایم
در سایه یوم جا به رویم
کجی ست غم اندرون سینه
یارب چو خوش ست ناله زار
ما در تن من نشان جان
بیار که گنج کرد جانش
گیرم نه کنه شکوفائی
جز نیم دسه مانده حای
گفتی که عبور نشو بدو
عشق تو منجم جهان
گر دور کنی و گر کنی ناز
گر خود به تلخیم دمی دست
هر چند که آن رخ دل انگیز
گنجینه بخش شد و جرم
دل ز شکر با غمت بر آید
به نیم چو به ارجان بر شوق

خون از ره دیده میدویش
خفتی چو ز سیدی نقاب کرد
غزل گفتن مجنون در موی میله
نوری نه دیدار آفتابیم
در زیر گلیم بادشایم
بی محنت دیده عشق بازیم
بر نغمه چند پاسه کویم
یار است کلید آن خرنه
خانه ز درونه های افکار
مهرم ز دل تو بر کران بود
چو سود گلاب زمانه نش
کم ز آنکه به نیست زمانی
باز آنی که خانه گشت خالی
دورنی ز تو و انگلی عبور
دین سوخته را پاک جان
اینک من دل برد و ساز
یا خود به تو هم گفتم
نشانده مرا تشنه
بی عشق بیدار و پرورم
ما زین دو کلام بر سر آید
خود را بکنار گیرم از ذوق

چون گل ز خوشی بختد و گویم
جامه ز لباس پارت و دوزیم
باشیر و گوزن بهم عفتیم
بی عجزه تر از ده خرابیم
دل خسته و گریه خون ناست
ای آمد و گذر شسته ناگاه
از حال من آنکه آمدت یاد
ما خوانده رسیدن این چه باز
جانم ز فراق برب آمد
نیک آمد و اسم جان بدو
بنای رخ چو یاسمینم
خیزم ز تو سن و دم خیزد
سینم زن آستان کن پاک
دل بکنم ز آشنای
از بندگی چنان جهانی
آسوده به او جام آروز
گیرم خوش و شاد و جوان
چون باشد رغبت کنارم

آهنگ نشید عاشقان کرد
دین ز فرقه فراق میگشت
ماسو خنکان خام کاریم
هر چند لباس زننده پوشیم
خانه ز پی نظاره سوزیم
باز باغ و زغن هم آشیام
بی آب تر از لب شربتیم
مان گر سوس می و کباب
نختم ز تو مانده دست کوتاه
کا فکند خلل خیم بر بنیاد
ما گفته که شستن این چه ساز
می آئی یا برون خرامد
بیگانه چو کنی کنده رین کو
بنواز ز شربت پسینم
کس نیست که خون من بیزد
بگذار که بردت شود خاک
بمبارکت بخت ران
آزاد نیم هیچ حای
کز در دست نباشد من
به بهات کنی تو چون آن
چون طاقت اینت ندارم

نام تو بر زبان نیاید	در قالب مرده جان نیاید	بندی بسز زبان ندارم	کین دل کند من آن ندارم
پوشیدن غم ز من خنجر زد	هر چو سینگر بر بود بریزد	زین پس طلب من کنایت	کز دست برون خداین و کایت
پندار چه صلاح کار مرده	بدل خدگان عشق در دست	زان سینکه عشق مجلس است	اندیشه نام و تنگ برخت
اشک که بعشق گرم بود	از دل قسم صلاح شود	یولاد که سنا گفت خرد	زوشیشه درست چون آن برد
عشق اول کار دلخواه است	چون آفت عیان من در آید	طوفان که سخن به ابر گردید	اول گفت پای خلق شود
چرخم زد و دیده خون فغان	با چرخ ستیزه چون توان کرد	فریاد که جان ز غم زبون شد	وز رخ دیده دل برون شد
آن تن که خمیده بشکست	دانال که بد شتم شد از دست	سیلاب بلاد آمد از فرق	گشتم چه سود چون شدم غرق
این آه سحر که ز غم نرم	بازار حسیل می کنم گرم	بر سوز دم که ز ستیختن است	انگشت من در شعله نیست
من بی تو بدین سیاه روی	بی من تو چگونه نکوئی	ای غنچه تنگ غولی چوئی	دین دشمن دوست روی چوئی
چشم سیه ت نیاز چو نیست	خواست آبش دراز چو نیست	در خون که می شوی سبکبیز	بر جان که می کنی شره تیز
از دست که داده میستانی	در نرم که جرم می فشانی	گشتم بدرت چو خاک ناچیز	یک جوهر بر بر سرم نیز
یاری که بمر دلخواه است	نگافته بداند این را ز است	بخشنده که استین کشاید	ناخواسته بخشد ناخچه باید
گسل بر نرسیده گسلی	چون نچیده شود خود نشانی	آن دهنده که داد بخت گمنام	کت از می حل خوش کنم گام
آمد بمن آن شراب گلگون	لیکن چو فتادشیشه بر سنگ	از روی تو هر چه دید جانم	در روی تو گفت چون تو نام
هر قطره خون برین رخ زرد	پندار که چشمه ایست از درد	از دیده رود چو جوی خرم	شیرین بکشند بوی تو غم
از شعله آه در دماغم	پرا باندین همه زبانم	مار ابا مان که از تو نه نیست	تو غمزه زنی ترا گنه نیست
سیات که خون بعشق ریزد	رحمتش بر من چگونه نیست	شادی برخت که غم کند کم	پیش چو تولی دانگه غم
در غم رسد از تو نیز شادم	وین شادی و غم همیشه بادم	مهر تو در دستخوان من باد	در تو دروای جان و تن باد
مجنون چو بدینم دل انگیز	از سینه برون دانتش نیز	کوه از چکرش بخون آید	فریاد زو حشیان بر آید
هر روز بدین نیاز منم	با خویش زدی و دم فریاد	شب تا به صبح صبح تا شام	یک لحظه دشمن کردی آرام
	در دل غم دست و پست تا نرود	دان لحظه که بردا خودش برد	

گویی بر این حدیث زیبا
کمان زهر شب نشین بخواب
چون غمزدگان بدر میبود
باسایه غم دراز می گفت
هر روزی در زجوده گاشت
چشمی که بگشایش میکرد
از دغ غمش دروخته
نی گفت که سایه بهر تاب
غالی شده از حد جفا
را نروی که داو چرخ را نور
پیرایه ز جوسنگ مانده
بی خویش گفتگو بخون
غم گر چه بگفت در دها
گردد چو تنور بسته سرگرم
دشمنه بجگر فرو توان خورد
مرد است که بی خروش باشد
بیم نه بود از آخرین خواب
آن خم که درون بود زناش
بیرون محاکم درون باشد
کانون تو شد چو آتش اندود
از تباهش آندی تنگ

فائق لیلی باد ختران سباغ و خیر وفات
مجنون شنیدن بد رنوخ و خجورشان
باناله و آه سر دمی بود
در پیش خیال رازی گفت
تا یک شده در دواش
زان باده خمارش میگرد
دغ کلفش بر رخ نشسته
نی فی غاشم که سایه بر آب
سزول شده ز جلوده خاش
با آنمه نیل چشم بد دور
آئینه چین بزنگ مانده
وز غصه چو زنت خود پریشان
در سینه گردنی هلاکت
پولاد درشت را کند نرم
سخت است فرو خوردن در
شتر خور دو خموش باشد
در دل چنان چو قطره آب
بیرون گذر غم از سفاک
عنوان ز غرض نمونه باشد
همسایه تو بگریه از دود
کردی بطواف وادی تنگ

این گونه نگاشت روی سجا
چون در غم دست ماند شب
هر دم که در آتش برون سخت
ز جوبه شده ز رنگ زده
خون رخت ملی ز دیده خویش
بی سر سیمه در کس روش
نسبت بهش تمام کرده
پهلوی پاو چو قد عمر قال
بر رخ بدل سپیده تابش
گلگون قناده خاک گشته
از زخم زبان نشانه آزاد
دل بر غم سپید میکرد
لب دوختن آفت درون
کف در دهن آید از خروش
خیزد ز جبر آتش فغانی
فودن که تواند استخوان
کش می تراود از شک غماز
خساره سخن کند لغز یاد
بیش خبر آرد از دروش
بی حیا چو پر گشته طاووس
از جگر غم برون شدی تیر

یاد میون نمر

دانه پری ویش بهشتی	رانی سرباب وشت گشتی	گفتی غم از ان شکسته حالی	کردی سخن در و نه خالی
لحی زهر آب نقش میان	دیگوشه شدی زهم نشینان	با سبز و زردست را گشتی	با سر و غم دراز گشتی
بر مرغ که در هوا پرید	متغ ز فواش بر درید	شب چون یوفخانه باز گشتی	بازش غم دل دراز گشتی
چون شمع ز غم نسوده میوه	شب سوخته نوز مرد میوه	روزی ز غم اندان زبون	سنگ آده زانده در و نه
از گنج سراسر آتش اندود	سرشته بردن قوت چون دود	خوبان که بند هم نشینش	گشتند بهد ستم قرینش
رفتند بسم بهیله	در خلستان آن قبیله	که بر رخ یا سحین چیدند	که در تیر شاخ گل خیزیدند
هر سرخ گلی شکوفه پرور	لیله بهیانه چون گل زرد	هر غنچه کاشده لب بخندد	لیله چون بنفشه رنگت ده
هر شب طبی زیار میخورد	لیله ز زمانه خار میخورد	هر لاله بوی مشک گشته	لیله چون نهال خشک گشته
هر سوز و زجوی خانه می بست	لیله ز سرشک جامه می بست	هر کبک روان بنا ز مال	لیله چو تیر و نیم سبل
لحی چو دران باطل گل رسو	گشتند میان سبزه جو	از گرمی آفتاب سوزان	در سایه شدند نیم روزان
در انجمنی که رشک مر بود	یک سایه و آفتاب ده بود	شخصه ز موافقان مجنون	صافی گهری چو در مکنون
از سوز رفیق سینه پر داغ	میگشت بجلوه گاه آن بلخ	بشناخت که آن تبار کدرا	هر یک بچه نسبت و چه نند
در حلقه شان نمود سیله	شد و سپید از موم لیله	کمان باده که کرد قیس مست	در لیلی ازان سرستی هست
در گاشتن آن بهار خندان	بر دشت نوای در دندن	سوزان غنلی ز قیس لکشر	میگفت چو شعلها کی قش
زبان ز فم ز جراحت انگیز	می زو بجای زبانه تیسر	خوبان چو نوای او شنیدند	در پرده جامه جان دریدند
زبان نشسته شدند دور از آرا	چون آموهند و آستر شام	مست و قمر چو نام یار شنیدند	وان ناله جان و نگار شنیدند
شوریده ز جانی خیش هر جا	ستر و پیش ز پیش بر جا	در پیش غل سر کشیده زود	ز خسار و بهشت پای او دود
گفت از سر سبز گریه کانی کور	بیگانه زای آستانه کور	دام که بدین دم نشسته	در ای اثری ز دور رسیده
زین تو غزن که کردی آغاز	نوگشت هر از غم کمن باز	زان غمزه کین ترانه رانی	مارا خبری ده از تو آبی
ز دست دل ستم رسیده	چونست میان آب دیده	منزل بکدام خار دارد	بستر ز کد ام خار دارد
بمخاطب او کد ام مورست	بمخاطب او کد ام گورست	سایه بکدام دلخ دارد	دیدد بکدام فراخ دارد

پادشاه ایاز تنگ پرست	چلویش بروی شاک پرست	باکیست از روز تیر و روش	میان میگردد و شب و روش
در رویه گر خیال نیست	بچه هم خیال روز نیست	بشینند چو این سخن خیزد	کجند او باز چون روز چید
گفت ای بوفاسر شد و جا	قلم زرد پیش دل زبات	آن یار که در دست گشت	دل زانکه و نباید شفت
از ترش و بود و در بخور	دور از تو شد و زنی تو بد	دل را بتو داده بود آزاد	میان نیزه بیدل بنوراد
تا زیست از بسبب تو داشت	چون به چشم آرندهی تو داشت	زان رو که گذشت بی لبت	همه رفتش گر خیالت
چون با تو نگاشت و در بار	با آن کس سیاه شد هم آغوش	بخانه عشق باز نیوشت	همه را به ایگان نهیست
بگرفتند بخواب که قرار	وز خویشی برست بار	هست از تو خواب شیرین	می بیند خوابت اندک
آزاد که برآمد از خدمت تو	چون تا کنی ز دل فراموش	بیلی چو شنید این سخن را	در خاک نکتد سرتن را
میزد سر دست پانی تو	چون به برید دست پاک	اگر نید و نادرست پیمان	از گفته خویش غم پیمان
چند آنکه نمود و در دست	پیر و سگ گشت ز فم کار	رخسکه بدل شد و جگر هم	انپاشت که نمود بر هم
در تن چو گنجی است	از حیا که بجا که توان بست	خوبان و گر که حال دیدند	از هر طرف فراد و دیدند
شده دیدن حال برگرفتند	فریاد و فسیل برگرفتند	بجویشتش بخانه بردند	ز انگونه بارش سپردند
خندیدند و جگر و دیدند	زان تیر و فسیل بریدند	افتاده بود و خوش برید	یا بر سر آتش کباب
و قاتل ایلی عشق مجنون			
نرو صیبت که روان او			
آتش آید از این کجاست	برخی که جلد و کجاست	برخی که جلد و کجاست	در خدایت انداز شفت
چون مجلس که ان بنیاد	رزیان گل و لاله شفت	را سبب تلپا پنجمای مصر	عاشقان بنیرین شکوفه تر
چون را دشتاده کاروانی	مترافن شده بر لبیل	خفته علم شکوفه و در خاک	عباس شده درخت فحاک
بر روی برون قتاده	بر روی برون قتاده	مانده و همه چو می خوش بود	از خنده و ناکرین ترش بود
برگشته و ان نشان مخیران	نکس که خواب میسر است	از بانگ فن و خواب است	از بانگ فن و خواب است

سوسن رخسار سینه خیار	آواز او و با چنان سر و کار	رخسار کو یا سوسن از چمن	بیار لاله نام و پیا سست
دانه لاله سر و دست خانه	چون مردم است از زمانه	کیسون بخشه خاک بوسه	چون دولت نسیه بود و برسان
نسرین باب زمان خورن	در شاخ بتازان خورن	در هم شده عید سبیل از یاد	در او طلب از دست شمشاد
انگه چین شکوه سیر	افتاد گاه بر ستخر	بیا که بر بار عاقل بود	ز دشته زنده گشتی بر
آتش زده گشت زو بهارش	وز آب برفت چشمه شارس	آن ریش کین که در جگر داشت	جان بر که سینه جان کز داشت
آتش که شد شمش بابل	جان نیز در آتش بابل	آمیخت بسوز و جو بشار	بماری جان نام و آتش
شعله ز شمش چنان برآید	کش و روز آتشیان برآید	پهلوی بتار بستر آورد	سر پوش ببل بسوز آورد
گشتش تن گوهرین سلیمان	از بسترین بخت باین	چشمش که می خواب داشت	در بند خورن و گشت
در آتش تبنا و آتش	یا قوت که بود گشتش	گشتش خویشتن بزدان	هم و همه ز و زشتی هم
گیسوز شکیخانه ماندش	نگر گشت که شمه باز ماندش	شد تیر و جمال هیچ شمش	و افتاد بزدی آتشش
تبازده بسوز روی حور باغ	بتحاله نماید بر شمش داغ	هم بخت تن و هم اندوه یار	یک جان بدو زخم شکاف یار
در تلوسه چنان جگر سوز	سیدید عقوبت و سوز	چون شد که آنکس مرغ مساز	از بند نفس شود و بپزداز
ران نکته که زو بجانش آمد	بکشد و جریه پیش آمد	کای در خون انده نه است	فانده سینه من خرمش است
زین غم که برای من کشید	آزده شدی از منج دید	ناچار چو غم از تن شست	بار دل من بگردن شست
رسمی که نمید بزماد	لا بد تو کشی که از تو دادم	کار که هر اورد به صورت	آن کار ترافت و ضرورت
در خوشه نشسته چو آتش تیز	از وی تیره را چه چاکر تیز	هر که که جگر خراش گهر د	قالب چکنه اگر نمیرد
یتیم مرا که پیافش و س	ز حمت ز قیاسش بر کرد	وقت است کنون که خیرم آرد	ز آن گم از تو حمت خورش
حضرت که ام رای خواهم	مروت مگر از خدای خواهم	چشمش پس ازین نمی بیناد	بعد از غم من شمش بیناد
بردار ز لب تر هلاکم	وز آب و دیده شوی پاکم	وز آتش سینه سوزم	بر روی جگر رسان در دم
خون ز بر روی من بویم	تا غازه تر بود برویم	کل زن ز جبین بزدی می	کافورشان زوی خوشم
چون از پی مرقوم نهان	پوشته بلباس آن جهان	از دامن جاک یار و سوز	یک پاره یار و کفن و سوز

ما با نهد از آن حسنا پاک	پیوند وفا بر من تر خاک	چون نوبت آن شود که از	سبلی به جنازه بپند خشت
کم کن قدی قیاب مارا	دو اندزه آن غریب مارا	کایه چو شهبان دین غرو	لب تازد کند بفرق جوست
در جلی من کست افشار	وز سینه بر آور و حرار	از رخ بزمین شود زلفش	از گریه تیغ خشک نشان
ز گمین کست باز بگر قبار	خون کست از نفس سوار	مشراب شود از طراش سوز	قاری شود از زلفش دل دوز
از گریه روان کند درود	وز ناله بر آور دسرود	از نغمه زخم زرد جام	من نقش کنان بر لبم
آید قدره چو مهر بانان	تا حجه خوابگاه جانان	و زنگه بر فامپت ناکه دانم	بخواه شود اگر توانم
در زندگه از بنود کاری	در خاک بزم رسیم باری	گر آنچه گشتی از یقین است	بنتاب که وقت آن بهین
اینک رخ اگر جمال خوابی	و نیک من اگر وصال خوابی	سوزی ندو که لبه زلفی	تن باتن بجان بجان
ریخ دو جرات اندکی کن	خون دو شهید رایگ کن	گر چه از دم سرد مردم آید	خون سرد شد منور دست
با گرمی خونم آرد در بر	پیوند بخون گرم بهت	در دل نشود که بر من آئی	چون جان به یک تن آئی
گیری کم دوست چون گران	بان دوستی به جز زبان	از مردی تو بر نگارم	را ندوی که پیوستم مردم
با آنکه کنند ناله و شور	نشان پس بده فیت در گور	بالین من به نزل خویش	خالی گانم ز تو گل خویش
هر کس بپزدگان گزیند	کس رو گذشتگان نشیند	چون خاک شود وجودم	بر باد و به زمانه خاکم
با باد صبا غبار گردم	گردم کوی یا نگردم	گویند که گرد باد دشت	جانی رفتن به سبب دشت
من نیز بجان و بهم کتاک	گردم به سرت چو گرد باد	لیکن تو آن کسی که سید	همان به جان شوی سبک پوت
بشتاب که سوی آن حرابی	همراه دگر چو من نیایی	خویش را بجان تو به خم بود	در جستن همه عدم بود
همزه چه بود که جان خویش	همچو چه بودم و هم آغوش	این را دور از گاه و بیگاه	را ندانم غم کسیم کوتاه
چندان ز تو زنتش را بر دم	کانه بده از تنش را مردم	از زنگه گشتن بجان سبک	من همزه زنتش را بر جان
دور و بنای پیش از نیم	کز کتم عدم ره تو به نیم	نشد بر من که سبب از تو شوم	تو زود بیا که من گزینم
گفت این خون به زلال گشت	وز حالت زلفش بخیر گشت	جانفش که بستانم زلفش	بمبون گویان زلفش بر من
از دست زد هر غم فرسای	و آن کسیت که به دست ما بپای	بچ بپشت بهان بیچ بپای	داشت زلفش که در پای

رنگین منار گیسوی اینست	که دل سست و آخر گشت	همایه گرگ شد حیالش	تخم شیر و زهر شد بهش
هر سر و گدگ که برید از خاک	فردا بهم سیریم شش خاک	ای آنکه چو غافلان بخوانی	تا دل نمنی بدین خرابی
آن تا بخوری قریب ایام	کا گناه بردت که داشت آرام	این بر شد و گنبد مدور	دارد دور در چاه پستی بی در
بر کنش درش بر شش است	از شش رخ ماه بر شش	چون سیای دراز نیست پر کار	در شش در گشت مهر و مار
جانی که گشت راه در شیر	جز عشق نبرد تو شد با خویش	زین خانه که زخمه گاه و روز	زادی که بری نیت مزدت
چون نیتیم ازین گدگ	آن به که بریم تو شسته راه	یارب چو بری زین سوام	ز ایمان درست بخش نام
زین مرد نیست بهر کس	حب ریافتن مجنون از وفات	لیلی و بر خاک اورفتن و وفات یافتن	خبر بد و نه خطای تو بس
خواننده این خط کس	با همه عشق در عدم رفت	مادر که بدید حال عیله	زنگنه ز خود صورت حال
کان بهت چو ازین سر آرم رفت	کاختر ز دمش فغان آورد	انسان در غم چو خاک بر	برداشت بنوعه وای دیلی
آهی ز هر کج چنان بر آورد	میرخت چشم مرد کافور	پر کاله تر ز روی بسیکنند	وزر زدن گند خاک سپر
از گدگان بهر جای پر نور	ناخن بجا خضاب میکرد	زنان شش گشت بر روی شست	وز بهر سر شک چو می کنند
سر میزد و رخ کیاست میکرد	رخساره ز خون دیده گدگ	کردند بدر دیر پیرن چاک	خونابه ز رخ بچو میشت
خویشان بهم آمدند و تنگ	اگر شده بد ز زحمت یار	آز رده دل و جگر دریده	دستار شرف زنده بر خاک
مجنون ز خبر گشتن فداوار	وز خانه پدید شد سریر	لیلی گویان برادر و خویش	بر در بیا و تش سیه
کامه در درون در لیس	بر خاست فغان ز کوه پاره	یکجا شده مردوزن فراهم	ایشان ز پس جنازه در پیش
بر زنده برون جنازه ماه	بر شد قدم که هم غمان دید	در پیش جنازه رفت خندان	پروین و نبات نقش را هم
عاشق که ز طاره چنان دید	سیگفت سر و دو پای رفت	نظم از سر و جگر حال میخواند	نی در زنده دل در و دنده
از دیده ره جنازه می رفت	که بجز برست جان پرور	در برم وصال خوش نشستم	خوش خوش غزل وصال میخواند
کاملنه سحر از چنین روز	بل نایه وصال سایم	وصلی که در روز قرب جانی	وز در فراق باز رستم
در گل نه زنت سفال سایم	از صحبت این تن سفالین	وقت است که خانه سازد گون	نی جان گنج نه زندگانی
مردیکه کشیده دشت لیلین			ریحانی از سفال مجنون

بی مشت دیده روی مستقیم	بی زحمت وصل بوسه چشیم	بی پروا نطق جلود سازیم	بی محنته خشم عشق بازیم
آن دست که از جهان بایم	در گردن بکشد گرد آریم	همخانه شویم موی درو	نخواه شویم موی درو
زین خواب دراز بی مست	سر برنگانیم تا قیامت	پوید بخزین پاک با پاک	ماند بخزیر خاک با خاک
باید لعلی به تنگ آرد	تا هر دو جسد یکی شود آرد	کز زبانه خاک تنگ آید	بستان نه من فرخ سایه
نیود من خسته را درین شور	فلک بکشد و نکو تر از گور	نی از شغب فرا همان جوش	نی با ناک قیاس ز با گوشت
نی عریه و فسرده جانان	نی سنگ و دست کرانان	نی بنیش دیده بان نهوس	نی دیکه کسی ز چشم باسوس
افتاده دیوار داغ دیده	زان غم با جل فراغ دیده	ای کاه و لیلین مجنون	مردت خوانم گرانی اکنون
ای دشمن خنده ز رخسار	سیخته کنون یک بزخیش	وی دوست کت شکسته	نگری نغم که شادانیت
چند انگاه زیر من زنی واک	در نوحه لیلی اندر افزاک	هر گریه که بهر من کنی ساز	صبح گهرش بلیلی انداز
موی که کنه بوی من	بر یاد کند زلفت اکون	در ماتم ابر بر کنه خاک	از شایع آن جنازه پاک
بر من خود عادی درین سم	نی از سوسن که سوی او دم	عشوی که خواهم ز درگاه	نی از پی من که بر او خواه
در تو نشسته من که نمک سیر	از چاشنی غمش نمک سیر	حلو اگر فرستیم پیای	نام لب او نویس برو
زن بوسه بخاکش از غلغله	گو کین برسان بخاک مجنون	راه از چه قیاست سوس	در دم زونی رسم بکوش
زین پا حذر راه در نیام	جان پای کنم برشتابم	ای جان عزیز دل منیدار	کان جان عزیز یافتی
زینسان همه ترانه میزد	رقص خوش عاشقانه میزد	آنرا که درونه زنده ویش بود	زین زنده و سال خوش بود
وان کس نه پشت ز دست	در گریه زار خند و میکرد	خلقی گمان که مرد ویش	از بخودی آمدت در جوش
این درد کس کو لب جزا	افسانه گفته را کند رست	سیرت در آن تنم و تاب	تا خواهم نگار خوش خواب
چون شد که انگاه ورافاک	در خاک نهاد و ولایت خاک	گریان بکار زین کشت دند	وان کان نمک و نهان
مجنون ز میان چمن	و افتاد بدخمه کجاست	بگرفت عروس را در آغوش	برود را بر روی شمشاد
در دشت سحر را بسا که	افتاد و تران بر ج خاک	خویشان جنم بر سر آن کاه	جستند بغیرت اندر افک
تا ساز کند چشم خونریز	بر کشته زنده خنجر تیز	چون دست بچرخ زرد و زرد	بچاک خنجر سبز و زرد

او از سر خنجر بے خبر بود	آنچنین شکسته در گد بود	بایم شدن بود پوست با پوست	بروز از نو در دست با پوست
کردند نخست از بوش	از جان بختا بهشت خوش	بازو که حامل منم گشت	از هم نگشاد بیکه گشت
افنا و بغیر شان غبار	گو یاز بعد آکنند یار	پیری دوسه از بزرگواران	گفتند چه چشم سمل یاران
کاین کار نه شهوت و هوا	سری ز خرنه خداست	ورنه بهوس کسے نجو به	کز جان عزیز دست خوبه
خوش وقت کسیکه ز دل پاک	در راه وفا چنین شود خاک	وصل از چه بر بلبلان باست	وصلی که بود چنین حلال
نفسی که نباشد ت هوار	ریش نکجا شود و دوام	گر عاشقی این مقام دارد	تقوی بجهان چندان دارد
بهر دونه در خاک بودند	ز آتش نفس پاک بودند	وام روز که شهر نبرد خاکند	پیدا است که خود چه گور پاکند
اولی بود از چنین نشانی	پاکیزه تنی بی پاک جانی	در هم مکنید حال زیشان	در گردن و بال ایشان
از سوز دل آن حکایت یار	کرد آن همه را درونه نگار	کردند بدر دشتاک ریزی	بر سر دو قناده خاک ریزی
زان روشه که در گذار گشتند	گریان سو خانه باز گشتند	ز اخسوس دند لغره چو کوس	خود حاصل عمر چیست آفسوس
تا آنکه حسابان دهر بقا	هر چه است پیش و فاسے	عمر از چه بر آدمی عزیز است	عمری که چنین بود چه چیز است
این عمر که روی کس بنید	چون باد رود که پس بنید	نقد شده چون توان ستد	ما ساده دل فلک غاباز
هر دم گمان کینه خویش	تیری کشد آسمان بدش	منگر که بد گیر سے کشاید	کز وی چو گدشت بر تو آید
انوی که جبد که گاه خنجر	روز دهم خلق را بیک شمر	آزنا که بود برگ بنیاد	از مرگ کسی چرا شود شاد
از نوبت کس کن خنجر قاتل	این کار نبوت است خوش بار	گیر دره تو اجل نهانے	گر ره ندهی بخود تو دانه
غافل مشو از جوانی خویش	می ترس خضم جانی خویش	موی سیست که تیره رنگست	از عاریت زمانه رنگست
ناخوش بود آن و سطران	گر زبور عاریت کند ناز	این چشمه غور که آب جویست	از موی سیه خضاب آب جویست
این شب که تراست عیش و شاد	تا چشم هم زنی شود روز	هر چه مده نور آسمان است	ماهی گیر سے بنید شاد
از نیم تمام هر چه هستند	از نیمه شست او ترسند	چرخ ست خراس آسپارد	چه کنه چه خود در آسپارد
هر چه چون زنده بستان کام	هم خنجره ز شاخ و هم خام	آتش چو شعله بر کشد سر	چه بنیرم خشک چه گل تر
بار جهان بدین که تیز	کان جمله متاع رستخیز	شامش منگر که هست خندان	کو شیخ نمایدت ز دندان

بسیخ شنگار که هست در خون چون شد بد تو شیر بد خو خازن چون کند خزانه تاراج هر دم که زنی تو گاه و بگاه بس خروشتان که در آقا خام است که در سر آبر سوز تا بمل نوافای مادر خاک کجی که دل تو شاد دارد از لبش می رسید که میرت چون برگردی دمی پیچ این شیشه که می بزنگد ارد	باشد دم گرم دودم رود باد دست اندوه خود بخونش کنجینه بقب ن چه قتلج که می ست که می نی درین راه بستد بخو یا قیامت جا گرم کند برای ده روز گو بچه خویش را خورد پاک نگر جو تو چند یاد دارد وان زده کسان رسیده گیت چون باز کنی چو پیش پیچ ز آتش کند که شنگد ارد	خندیدن آسمان که است وزی که ز کو تو ال باشد این کشته رباط بخت اندوه با حقین بدین روانه زین مرحله چون برون چینه در خسته غرور و زنه گنج گفتی که سرش این زرد پاک خوش دل شمنت که کورک ز پیچ است دمی که پیچ پیچ نک است خزانه در مینا تا مکرده شت جهان نهان است	بسیخ ز که آن زخمت است در قلعه درون چه حال باشد راهی است که سیر و شنبه روز چید هست که چند زنده مانده رفته چنانکه پس نهان طوفان تو بخور و در خند نیک است که ایت بد بنال زین ده مرده رنگت چند بر پیچ بسند دل که پیچ چندین می دوی ز بخت تا تم زده کیت که زبان است از روی زخمتی که پیچ روز هم مادر هم برادر هم رفت در هر دم بدو خیر و خست سینه فریاد که ماتم دو افتاد یک سر و دو خار بر نگیرد گرشند میان و نوشاید گر خاک سیر کنم چه پاک بر گریه زار من بختی دارد بهشت یاد که است تا جان نرود که شود که
آنان جمله غم کی درین سوز که سال و نور ز ختم رفت کی سینه ز خست خسته من نخت از دو شکوه و اد چسبم چفت است از دایع چون غمی را از یک لکه یا نکه خست برزد نور شد لایع از دایع خوردن ای مادر من کجای آخر را ندی بهشت کشتی خوش شیر زده جز من زلفه	در مرثیه مادر و برادر خود که نامش حسام الدین بود و می گوید گم شد دودم و دوشه من پیچ از دو طایفه که پیچ یک شد بس خرمی را دوم ز پیش چگون خیزد وز ناله هم پیچ خوردن روی ارجی نمی مانده آخر رو نافتی از بهشتی خوش آمنجه خون تست باشیر	در مرثیه مادر و برادر خود که نامش حسام الدین بود و می گوید گم شد دودم و دوشه من پیچ از دو طایفه که پیچ یک شد بس خرمی را دوم ز پیش چگون خیزد وز ناله هم پیچ خوردن روی ارجی نمی مانده آخر رو نافتی از بهشتی خوش آمنجه خون تست باشیر	

کیم که شادی زانید مستور	از سینه من گنجایشی دور	از آنجا که نواز شیشه نزنون بود	گستاخی من نه برون بود
آز در دلم ز که دوزخ نشین	کوز دوشی ز من زوشین	باین خجلی که دوسه یاهم	غذت بکدام روی خواتم
ز آن بل ای که شیش کردم	ایک ز فراق از خم خوردم	بر دل که جوشش شیرست	زخمی ز فراق صعب شیرست
دور ز گیسو ز روی عیادت	شامل بدم از چشم و سادات	مین کاسته جگر خاند ام باز	سیاه نام اگر نه مانده ام باز
سافا که بود زده ام آلود	قد رسه نشناس آدمی زاد	دولت چو جهان دست برود	مالیدن دست کی کند سود
نمست چمنور پس چیرست	هر که کند مست شد غریزست	مردم که نیوفت لب سستی	کی دانه قد رتندرستی
نشناس بر وقت زایشان	تا دور نیوفت از ایشان	آنکس شمره حضور دانه	کر ذوق حضور باز ماند
آید چنم حضور و نشین	آنکس که غریز غمش نشین	هر که کند خوشترست و کوشش	باشد بقیاس از خوش
نبود خوش چو سیر چندان	حلو اگر است زیر دندان	ذات تو که خط جان من بود	بشت من و بشتبان من بود
رفعی وز بشت من توان ترا	بل بشت شدم بپشتان ترا	نام تو ز نقش دولت انبار	هم دولت بنده بود و هم نام ترا
باز از نه ماند و دلم حفت	ناز از چه کنم چو دلم حفت	نی کی که ترا چو نام زنده است	خود دولت من همان بپشت
نام تو پناه خویشین سام	تو ند کلاه خویشین سام	نی نام که منوس هم است آن	بل نام یک هم غم است آن
روزیکه لب تو در سخن بود	پند تو صد کار من بود	امروز نیم بهر میوند	خاموشی تو بهی دهر پند
لیکن سخن تو که بود خوش	از پیش تو ان شینه در گوش	خاف چو منی که نیست بشوم	که پند توره برد بگو شوم
ز آنجا که بزندگان خوش	روی رفته ز خیم مغضوب	اکنونست گمان برم که ناکام	در خور حل بود و سیر انجام
گر هیچ روح کار یابے	در پرده قاصد یابے	یاد آرد بر حضرت رفیع	نوشنودی خوش کن شفیع
وامم که تو در بهشت جاوید	خشنده تری ز ماه ز خورید	چونست بر تو همسر من	فرزند تو و برادر من
قلع که مرا ز حق تبارک	بودست چو نام خود مبارک	از اون وفا کبوتر پاک	ایم کاکب من بزیر افلاک
نی لی غلتم که در سوارے	شاهین از لاورش کارے	در معرکه اثر دمانظیرے	درستی باده شیر گیرے
رو از سیر سوزم چنن	میخ از جگر و دوزخ و میخ	این غذا نساخ کرده	دولت نقش حسام کرده
در حلقه دست چون پند	نی بچو من شکسته بشیر	چون حرف پند زبیر کرد	هم غم و لایست پند کرد

شبان چو زبان او شاد
لیلی لکوس و بی فیت دلی یار
روفتی و توان زبانم رفت
لبیادش بی ابادمانست
دوران که قیج لبالبست
خوش آن که زخوش سرگرد
بنمای رخ این چه روی است
از خواب تو در برادران تاز
فریاد کنم زبان ناشاد
هر نیم شبی و بجهت
دادم که بدین شغب نزاری
ای در تو هم طوبیای من
غزال لاله چه خاک سبز
سنگین کنم این دل آتش
نام تو بصیر کردن دل
ایم چو چون شکسته رانی
هم تو ز نصیب آبخانی
شاید که با اتفاق فرخ
تا چون بسوسه کنم راه
آمرزش خویش یارشان
در آن گنج گمشاد بخت

لیکن غم او بجا نمانست
چونی و چه سیکنی در آن غار
نقد شرف از عزاز دمنست
آرد لب بوح کامرمانست
در خورش مستن شبت داد
تنهی بکشش و لب گردند
بیدار شو این چه دیو است
خوش خسته تو با برادر خواب
فریاد که نشوی تو فریاد
از حسرت تو بر آرد هست
ز آنجا که توفته نیایی
حال تو برون ز حسد من
در یافتنت بر خیز هست
کاش باشی بنگ خورد
طوبیای کنم بگردن دل
خوانم بشکستگی دعائی
بفرست نصیبم آنچه دانی
آزید بهجت خدای رخ
مومن چو شمار دم الی الله
بخشایش روزگار نشان

ای مؤمن یار غم من تو
بودی ز توان بے تر از تو
خواهم که به حبست مشتاک
تا عاقبت آن می طلب راست
پیش که تنگ شراب گشتی
گوشه اگر چه در جیب است
گر رنگاری این رخ خرابم
دوری جگر چه کوب است
هر دم خرم از نفوس خراب
چون تو گنجی بسوی من راد
لیکن چه کنم که بشکیم
در خاک نذران خطایم
کافی چه کیشتم و چرا چنگ
در سینه خنم بسوگوار
نقش تو بدیل نگار سازم
و حجت چه در امید گیرم
روح تو که باد و دراز آرد
گویند بهر سکون و سیر
یارب که بر جنت گشته شو
می دار بجایه شان فرام

در حقیقت کتاب گوید

نازد که ز جان خورم غم تو
بازوی من و توان بازو
جویم و بے از کجاست یارم
یکبار در دکانه ریت از پای
پیش از دران خراب گشتی
زمینسان بزند آستان
باری رخ خود نما بخوابم
دوری ز برادران رشت
خودیت چو نفوس خراب
از که چه خیزدم همان آه
خود را به بانه فرستم
کافی بنظر ز حبس مردم
از بی گبری بدل نمینگار
غمهای شراب نگار سازم
از یاد تو یاد نگار سازم
امید بدیده در یازم
باشد چو فیتی روح مادر
ایمان مراد غای خیر
از گرد گنه نشوی شان
نوبت یزیدین رسد مرا
نوباد و غیب گشت خیر

از زانی گوهر گران خسته	کرد از همه سو خرنده را تیر	ابر فلک آستین کشاده	نه بجز در آستین نهاد
آنچ که گشاده تخته دیدند	در سهلستاره خریدند	باقی که گذاشت قیمت ایام	آمد قدس به پیشتری و ام
از غافل این سرودی سخن	با کوفت فرشته در نیم سخن	می خواست سبحی ل سپهر باز	که گفت قدیم ترکست به باز
بیرون دهم از دم درونی	یا جادو رفته بهم فسونی	بی بر پی او چنانکه دادم	گفتم قدیمی زدن تو انم
از شیوه خود میگرد گشتم	تسیم بهان جریه گشتم	چیدم به قلم نمونه پیش	بردم زمیان تکلف خوش
آرایش بیکر معانی	بستم بسلامت در روانی	کان مایه که نغشته بود خام	از شیوه من برون بروم
پشیمی که فنی برد بتاراج	دانی که به سر نهیت محتاج	در همه کنی برابر زشت	چون سینه تر بود به زشت
زان سکه که مرد پر نه زشت	بزمین نتوان نمونه برد	گر خود بر لال من شدی غرق	مکن نشانی من میان فراق
زمین بیش تفاوتی نه انم	کان از دل است وین جام	مردم که بزد تو امانت	هم هر دو بیکدیگر نماند
دو خط که نویسی از یکی دست	یک نوع تفاوتی در دست	کلامه چه کند دو نقطه پر کار	هم بیش و کمی بود بقار
تفاشی که بیکری نشان کرد	دیگر نتواند آسپهان کرد	مانی که قلندر خیال است	مانند و بشتنش محال است
مقصود من از بیان آخر	طرز سخن هست و صرفه صرف	کما قلم کسان بزهره شیر	زنیسان نتوان شد به شیر
هر چند که این خط مسلسل	مولی بود در حرف اول	دادم به یقین که جاسد خس	پشیمینه قسم کند بر طلس
ای آنکه ببدنی مرا نام	وز خورده خویش خویش کنی کام	از من نظرت چشم سوزن	و اندر دوت تو هزار روزن
عزیزل سپهر کنی چو در خاک	رخم آوردت ز صد در آنگ	گره از سهرت میانی نم	باری تو بگو س تا بدانم
اردعوی این خیال سخن	ناگفته بلامت تا ز بنج	بنود چو فسانه تو نماند	بهیوده چه لافی از زلفان
گفته دم اوست مرده را و	این زبان و دست زان تو	گر زان قح آری آب خورم	بی گفت تو احترام کردم
لیکن تو هم اربود متاعی	بکشاد و کان خود فاعی	صد حجت از روی بران مرد	کز کیسه خود دهد جوان مرد
بسی بود قبایه دادن	از خوان کسان نوا دادن	من کرده ام این غلشمار	تو نیز بیار تا چه دارم
دادم که بچاشنی این شهد	گوئی دوسه حروف الصجد	لیکن نرو و نیست لنگ	بویان و دوران هزار فرنگ
زان کرد و اسم این خمی ساس	تا گوش زمانه را کشم با	دو قی که درین دم حیات	هم میر و اولین نبات

نزدت معنی اوست تمام	رویت منش حیات و آدم	احسان زجی خوش حسیست	نزدت جان عالمی است
سید و چو نفسم نامر اچ	باقی نگذاشت بهر اوج	بخوشی که بر آب خوشیست	محنت ستایش کنی نیست
انصاف مرا نراست باری	کز هیچ کنم چنین گماره	او زمان بزرگوار بر آید	نمنا از یک پیش بدست
صد خرز تخم چو شکر و شهد	نمزد مگر به ششوی جسد	نور و یک فنی نشاند	چون که فقه به مشه گمان
در انا که در خسر و گشاید	آن کار کند که یکش آید	کار که بجا خود تمام است	بقدر زحمه به باقی نماند
نگاهی که بر نقش شد یک خنجر	هنگامه رخند و راکت نیز	کوی که گشت که گشتا می	بازی خور و از دم قیاسی
آن گنج فشان گنج پرورد	بودست برین تیغ در خورد	باری نه بدل مگر توین بار	کاری نه در کار مگر توین کار
و آنکه ز جهان فراغ بسته	و ز شغل زمانه دست بسته	کوشش نه به به سخن گفنی	خاطر ز به انصاف فانی
گنج و دلی ز وحشت آزاد	آسودگی تمام بنیاد	از هر یک و نیک ناست	اسباب معاش را انصاف
بی جستن پای کام در دود	سیکوی سخن چو کام فلک	چندین سبب مراد با هم	چون مانده از ان خنجر محرم
مسکین منی تمندی بی شوش	از شوخی چو دیگ در جوش	شب تا سحر و زنج شام	در گردش غنیمت گیرم آرام
باشم ز برای نفس خود را	پیش چو خودی ستار و بر پاک	ناخون نرو دز پای کاس	دستم نشود ز آب کس تر
مزدی که دهند بنیت داد	وان بچ که من برم به یاد	چون ترک کفایت کشد بر آید	بیت نه جوش دلی بخوار
گر از پس هفت روز مانده	یام ز فراغ دل نشاند	سهل است نیر جوی خیا نیک	کافنده چه رو بر آید نیک
مهر و خجسته را کنم یاد	تا رغبت سینه را دم داد	بخت اینجا سخن بکافان	کان دلی و بخت بر زبان
کلام که بر زبان نخبست	گنجینه کشاکش کان عیبت	آواز و ده چو در روانی	بیک زبان و ده معانی
از جستن نفسم گرم قرار	والله و فکر مانده بیکار	تا چند آن شغل خاطر آشوب	چندین بر بودم نیک چو
گر از گدایوی آب و نام	بودی قدر سے خلاص نم	رویش کسی که از چنین در	آفاق جگه نکرده به
با این همه که بنید این گنج	معلوم کند حد سخن سخن	انصاف من از تو نه چو بدو	خود یافته کند حکایت آینه
از تو به با سخته سپاس	من قیمت لعل خود شناسم	در تو کفنی با فتنه نماند	من خود کز تو آفرین خود را
مگر کس ز برای نیک و بد	لید بران خوشی غم را	مگر بر زبان نه خار دارد	گشتا نه سینه خار دارد

سرو در چو لعل ناتوان است	در شمع تن غیبش باد است	کامی که زبان او در شمع است	سروان که شمعهای پرست است
سگ نیز برای راحت بخش	لید زبان جرات بخش	آفرند سگم که پیر مردم	خاصه که چنین شکار کردم
چون من بسگی نمودم اقرار	توبیری خوشی را نگه دار	این آهوی شیر گیر من باد	تا چو گیران عالم آزاد
از شکر خدای خوش کنم کام	کافاد صحنه شد با انجام	شش بشمار از سی و شست	مجدد و هزار و شش است
نامش که ز غیب شد بخت	مجنون لیل ز عکس اول	سارخ ز هجرت آنچه بگذشت	ساش فر دست و شش است
هر کو کند طبع قابل	از بعد نوشتنش مقابل	ساعتی ازین میان کند کم	کم باد گهی غلامش از غم
امید که هر خرد دنیا هست	از چشم رضا کند نگاه است	زانکس که نگاه کند بنگین	انصاف طلب کنم بچین
یارب که من سیاه نام	کارستم این ورق بجای	هر خند بد اند این شمارم	چشم از تو بجز بی شمارم
شعر از چه صلاح کار دین است	بروی ز شریعت آفرین است	این نامه سزا آفرین باد	انشاء الله که بچین باد

خاتمه الطبع

الحمد لله والمنة که درین آوان هنر اقتران در زمان مهینت توان که حسن سلای علم و جمال عذرای هنر را
روز بازار است مشتربان یوسفستان ذوق و شوق زلیخا که دار از اطراف امصار هجوم آورده نقد
جان بخوابش روناس لیلی مجنون شاهنشاه ملک خوش کلامی پنج نوبت نواز مشربستان بلبل زانای
حضرت مولانا خسرو بکف می دارند بنام علی بن موسی که از خسته خسرو در شش جهت بشیرین کلامی عدیل
و نظیر خود نمیدارد تصحیح مها اکسن بار سوم در مطبع نامی منشی اول کشور واقع دارالعلم لکهنو در ماه و نیمه
مطابق ماه محرم سنه ۱۲۹۰ هجری کحل طبع حلی بند و هر هفت شده زیب آغوش عشاق جهان گردید آرشید
عائس دو عالم در نظر نگاریان علم دوست جلد و استخوان دیاد میده و کر مه